محمد حجازی

ساغر

از انتشارات کتابفروشی ابن سینا ـ تهران میدان مخبرالدوله

چاپ دوم - دیماه ۱۳۳۲

فهرست مقالات شاغر

صفحه

سه تار گیسو

ازصدای آسمانی سرخوش بودم، ذرات‌وجودم درترنم بود،بندها همه ازجانم گسست واز هوا سبکتر شدم . نرم و روان، بوزن و تحریر موسیقی ، برفراز ونشیب میرفتم وقصهٔ دلکش سازرا دنبال میکردم تااز این جهان گذشتم وبآسمانها رسیدم . به، که چه‌عالمی دیدم !

پروانهٔ گریزان آرزو بدستم آمد و معشوق پیدا شد : هرستاره فرشته‌ای بود وفرشتگان هریك بنوائی عاشق میخواستند . درآن میان آنکه بنقش خیال‌من بود ازماه درآمد ومرا درآغوش گرفت ،گفت وه که چه‌خوب آمدی !

گفتم مگرتوهم مرا می‌پسندی؟

گفت ماهریك محبوب کسی هستیم ، درازل مرا برای دمسازی و نوازش روح توآفریده‌اند .

گفتم پس‌چرا اینهمه جانمرا ازانتظارآزردی؟ چرازودتر بوصالم نرساندی !

گفت یك‌عمر خودرا بتومینمودم ودلترا می‌بردم. آنصورت آرزو که محو وآشفته میدیدی، سایه‌ای ازرخ من‌بود، توچرا عبث‌درپی‌سایه میدویدی ونمیدانستی که من‌ازخاك نیستم وبزمین‌نمی‌نشینم! چراخودترا

باین بالا نمیرساندی؟ تا کسی خودرا باین مقام نرساند بمحبوب نمیرسد، تو بااینهمه پروبال موسیقی چرا دیر آمدی ! اما شادباش که ما در اینجا زخمهای کهنه را درمان میکنیم و بجبران ناکامیها هر آنرا بعاشقان یك عمر خوش میگذرانیم. رسم ما معشوقان آسمانی، مرهم گزاری وجان پروری است، مرا خدا برای پرستیدن وفرمان توبردن خلق کرده، دراین بزم بی پایان هرچه عیش وسرور است در پای توخواهم ریخت. بخواه وبرمن منت بگذار.

گفتم بگو این آهنك جانبخش ازکجاست که از هرزخمه دلم پر ازدرد گذشته ووجد حال میشود.

گفت این نوای چرخ افلاك است، این چرخ اگر مدام برامش نباشد ازگشتن میماند.

گفتم این نغمه را از تارچه غصه‌ها وپود کدام قصه‌ها ساخته‌اند که دل بیمار مرابیدار کرده وروانمرا بپرواز در آورده.

گفت مدام اززمین بآسمان، آه ودادو ناله وفریادمیرسد، فرشتگان گوش هوش میدهند وبآغاز وانگیزهٔ هرشکوه وفغان میرسند: هرداد که ازدست بیداد باشد بدل میگیرند، هر آه واشك که از چشم ودل عاشق برآید، درجان جا میدهند، هرناله که از نای دردمندی برسد، بسینه میسپرند. آنگاه این نواهای جانسوز را باموبه میآمیزند وباگریه نرم میکنند وسازفلك رامی‌سازند. درهرخاطری که این سازسر کند، نور نیکی میتابد وجهان مادی روحانی میشود، سختی ازدل سنك میرود وخار از گل میریزد. ازاین رامش وسماع، دشمن، دوستی میکند وبدخواه بمحبت میگراید، عشق ازسوزودرد رشك وحسد آزادمیشود. هرکه بساز آسمانی

خو گرفت، جز براه صلح وخوشدلی نخواهد رفت.

گفتم این یك ترانهٔ جان‌بخش را که‌می‌شنوم، از کرم معنی کن.

گفت این حکایت عشق‌ونیکی است که بهم آمیخته. دختر و پسری در کوهستان بهم‌دل باخته بودند، سحرگاهان بذوق عشق، گوسفندها رابچرا می‌بردند و آفتاب زدن‌را دررخ یکدیگر تماشا میکردند. شعر و سخن نمیدانستند امادلشان‌می‌تپید وچشمشان میدرخشید. بزبان‌خاموش عشق ازدردهجر مینالیدند وازامید وصال دلخوش میشدند. عصردیر که گله را ازچرا میآوردند، همه‌میدیدند که درجدا کردن گوسفندهادستشان زود ازهم‌جدا نمیشد، تنور حسادت دردل بیعشقان بجوش‌آمد و ولوله بپاکردند که پسر نامزد دارد و باید ازآندختر چشم بپوشد. نامزد را برانگیختند که جان خودرا ازغصه ریش کند. یکروز مادر نامزدآمد و بپای‌دختر افتاد که فرزندم دم مرگ‌است، اگرتو دست‌ازاین‌پسر برنداری میمیرد وخونش تورا میگیرد. اززاری مادر، سیل‌اشك ازچشم حاضرین میریخت. بدختر گفتند اگردرسینه دلی داری که از سنگ نیست، تا پسر خبر نشده‌بگذار وبرو. آنقدر تضرع والحاح کردند تادختر ومادرش بترك‌ده راضی‌شدند. دختر رفت که گله را ازآغل‌بیرون کند، ناگهان‌صدای افتادنی شنیده‌شد وفریادی! دویدند ودیدند دختر ازبالای کوه بپای‌پسر افتاده ودردامنش‌جان‌داده! پسر رفت ودرجهان گم‌شد، نامزدش‌مرد ومادرها ازگریه کور شدند، شیونها ومصیبتها ازاین‌اتفاق برخاست تااینکه‌بگوش فرشتگان آهنك‌ساز رسید وترانه‌ای جانفزاشد. آری رنجها و بدیها و ناله‌ها وقتی به‌بهشت موسیقی درآمد لطف وصفا میشود...

گفتم انصاف نیست من دراین بهشت بمانم ودوستانم پای‌بند زمین باشند، میروم آنهارا بیاورم اماتوباید بامن بیائی ...

گفت افسوس که فرشته اگر گرفتار زمین‌شد فرشته نیست، اما تو برو دوست ودشمن همه را باین‌بهشت‌برسان . گفتم توباید بامن بیائی ..

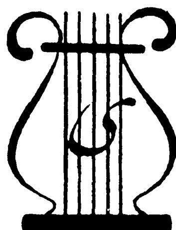
گفت میترسم خاکم دامن بگیرد ...

گفتم باید بیائی ! ..

پرزد ورفت. جستم ودر گیسوانش آویختم، سه‌تار از آن گیسودر دست‌من ماند واوپر کشید ...

بخودآمدم ودیدم ساعتهاست سه‌تار میزنم وازفراق یار میگریم .





معشوق شاعر

رفیق شاعری دارم، گفت: «با اتوبوس بشمیران میرفتم، دختر خوش اندامی آمد جلوی من نشست وفکر پراکنده‌ام را جمع کرد. چون پشتش بمن بود، آسوده وفارغ هرجور دلم میخواست نگاهش میکردم، خیالم با سایهٔ شاخ وبرگها درسر وگردنش بازی میکرد، گیسوانشرادر آفتاب بیابان، بباد میدادم وبا انگشتها شانه میزدم.

صدای موتور، پر از شور وشکایت عشق بود غزلها وناله‌های دل مسافرین را در آن شور وغوغا می‌شنیدم، آن نقطه‌های سبز که در دامن کوه افتاده همه باغ بهشت وخلوت من واو بود. باهم پرمیگرفتیم وبهترین جا را میجستیم، صحبتمان بروانی نسیم، هیچ گره وزبری نداشت.

اتفاقاً مسافری که پهلوی دختر بود درایستگاهی رفت. داشتم خودم را تماشامیکردم که برخاسته‌ام وبجای او نشسته‌ام، ناگهان جوانی کتاب بدست، نمیدانم ازکجا، بحمله آمدو آنجارا گرفت. غصه‌دار شدم اما مثل این بود که از امتحان سختی گریخته باشم، نفس راحتی کشیدم.

ازحرکات سر ونگاههای دزدیدهٔ جوان دیدم که این نقطه را نشانه کرده بوده وحاجت دارد. کتابش را بازکرد و سررا در آن فرو برد اما من میدیدم که چشمش جای دیگر کار میکند. صفحهٔ راست که طرف دختر بود اغلب پائین میآمد و گردن جوان بآنطرف کج میشد. آری زبان اشاره

از سخن دلنشین‌تر است ....

سر دختر مثل زنبور عسل که گلی پیدا کرده، بار اول روی صفحه آمد وزود رفت، بارها آمد و باز رفت تاعاقبت بندشد.

چندی هردو ازیك صفحه میخواندند ومن میدیدم که نمیخوانند... ناگهان دلم فروریخت وسرم داغ شد، اسم خودم راشنیدم! .. گفت این نوشتهٔ فلانی است.

دختر ازهم شکفت وبا تعجب پرسید این کدام چاپ است که من ندیده بودم؟ من نوشته‌های فلانی را میپرستم.

مدتها تعریف میکردند وهرلحظه برسر زبانم بود که بگویم این منم، اما میخواستم ببینم بازچه‌میگویند. خیلی چیزها گفتند که بازگو نمیکنم. هرسه مست نشاط بودیم تا بتجریش رسیدیم وپیاده شدیم. خواستم بگویم این منم ..، لکن آنها ازمن جلوتر پیاده شدند ورفتند. مدتی ایستادم و میدیدم کتاب مرا در میان گرفته‌اند وگرم میروند ...

تا خانه خودم را ملامت میکردم که چرا نگفتی منم! وقتی نشستم و آرام گرفتم، عقلم گفت چه خوب کردی خودت را نشان ندادی، شعرت بهانهٔ دوستی شد اما شاعر در آن میانه زیادی بود.»



باز اومیگفت اما من نمی‌شنیدم، بفکر فرو رفته بودم وشاعر را میدیدم که چشم بر جهان بسته ودر بستر آرمیده، ناگهی در خاطرش برقی میزند، باز صورت آرزو جلوه میکند، زیبائی سراسر عالم را فرا میگیرد وباز دنیا خواستنی می‌شود، در رنگ وبوی گل ودرصبح ونسیم وآب وسبزه

و آسمان وزمین وهمه‌جا محبوبرا می‌بیند وسینه‌اش پر ازناله وچشمش پر از اشك میشود. فرشتگان آهنك‌ساز آن درهای اشك‌را میربایندو برشتهٔ آن ناله‌ها میکشند و با وزش موزون بالهای خود ، نغمه می‌سازند .

مرغ دل از این نغمه‌هابه‌پرواز می‌آید، گل ازرخها میشکفد،باغ زندگی صفا میگیرد، شمع کاشانه‌ها روشن وروی خوبان دیدنی‌می‌شود.

آری ازاشك‌وناله‌شاعر بوده که‌عشق بزبان آمده ودنیا روح گرفته، اگر شاعر نسوخته ونناليده بود عشق از بی‌زبانی وخاموشی می‌پژمرد و گلزار دل عاشق از بی‌معشوقی میخشکید. اگر شاعر نبود چشم‌ما حسن دنیـارا نمیدید و گوش‌ما نوای‌افلاکرا نمی‌شنید وعقلمان نازکیهای‌صنعت را نمیفهمید .

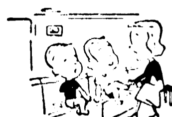
شاعر درشب تار وروز تنهائی می‌سوزد و می‌گرید ،عشاق از این سوز وصدا بهم نزدیك میشوند ویکدیگر را پیدا می‌کنند. ازآن سوز، گرم می‌شوند واز آن گریه‌ها می‌خندند، خرابه‌های دل را می‌سازند و کلبه را کاخ میکنند ، چراغها میافروزند و بساط میگسترند ، بنوای دل شاعر پای می‌کوبند وراز میگویند و بالهام شعر، لذات‌آسمانی می‌برند اما شاعر درآن‌میانه زیادی‌است...



رفیق شاعرم گفت «می بینم که‌فکرمنی، آری آنها با شعرمن‌رفتند ومن زیادی بودم، رفتند وسوز مرا زیادکردند، هزاربار آنها را ازآنچه هستند خوشتر می‌خواهم که بیشتر بسوزم . اگرآنها بخت‌خودرا ممنون من باشند ، من این عیش سوزان را شاکر آنها هستم ، عیش شاعر در سوختن است .

معشوق شاعر در میان این آتش رومینماید وهرقدر شاعر خوشتر بسوزد او زیباتر وخوب‌تر جلوه میکند. معشوق من، استادمن و مربی من است، زیبائی‌های عالمرا او بمن نشان میدهد وچشم وهوشم‌را بدیدن ولذت‌بردن باز میکند. در کاخ وویرانه او مرا بدیدن ناکامیها وامیدارد ودلم را بدرد میآورد، این بی‌پروائی وبلندپروازی را اوبمن یاد داده‌که از طوفان سوانح وروزهای سیاه بگذرم ونترسم، کار دنیا را بگذارم و مدام در آسمانها بسیر وپرواز باشم.

معشوق من ازفقر وبی‌یاری من گله ندارد وجز اینکه من خوب باشم ازمن چیزی نمیخواهد. می‌خواهدکه من‌خودم را فدای عالم کنم، میگوید شاعری کن، شعربساز وراه اشك وخون‌را در دنیا بگیر، سنك دلها را باآتش شعر نرم کن، دیوار حرص وخودخواهی وبدبینی رابا سحر سخن فرو بریز وباغ مصفای رحم ومحبت ودوستی راکه درهردلی پنهان است بروی دیگران بگشا، شعر بسازکه اگر مرهم شعر نبود ازجراحت اینهمه بیداد، دایم خون میچکید. حیوان نفس ودیوکین وغضب‌رابالالائی شعر، نرم وخواب کن‌که اگر شعر نباشد دنیا بچنك‌دیوان خواهد افتاد. بنال وبسوز وشعر بسازکه اگردیگران زخم میزنندتو مأمورمرهم‌نهادنی. تو شاعری، معشوق تو شعر است، خوبان و محبوبـان جهان همـه در معشوق تو جمعند ... با چنین معشوق و همدمی اگر پیش‌دیگران زیادی باشی‌چه‌غم.»



سرنوشت گلها

هر قدر من از آن گلفروش راضی وشاکرم ، اواز من ناراضی و گله مند است .

من از او ممنونم که گلفروش شده، هرروزسرراه من یك خرمن گل می چیند وفکرمرا از زمین به بهشت می برد .

اگر تفنك فروش شده بودچه میکردم !

اوازمن شاکی است که چرامدتی میایستم وازپشت شیشه باگلهایش رازونیاز ومغازله میکنم ، وارد نمیشوم ویکیرا نمیخرم .

چکنم که نمیداند من بلدنیستم ازگل نگهداری کنم . حیفم میآید گل راازگلها جداکرده باشم، نمی توانم یکی را انتخاب کنم ،گلها همه رادوست دارم ...

امایکروزکه سرگرم تماشا بودم، آمدبیرون درایستاد وچشممان بهم افتاد: گفت اگرغیراز اینها هم گلی بخواهید برایتان فراهم میکنیم.

فهمیدم چه عقده‌ای در دل دارد . ناچار وارد گلستان شدم و کار دنیارا فراموش کردم : میدیدم ومی بوئیدم ودست میزدم واز حال وزندگی گلها می پرسیدم . چنان بی تاب بودم که باگلفروش طرح دوستی ریختم وبا خود گفتم بعد از این هرروز به بهانهٔ دوستی میآیم و مدتی در میان گلها می نشینم .

در این ضمن باغبانی آمد و یك سبد گل آورد. دختر یرا از پشت مغازه صدا زدند که بیاید و دسته ببندد.

اگر گل چیدن کار جلاد است، گل را نوازش کردن و بستن و زینت کردن کار دخترهاست. تماشائی از این دلکش تر نیست که دختری دسته گل ببندد.

دختر نشست و گلهارا درجلو خود پهن کرد. یکی رادست راست میگذاشت و یکیرا دست چپ.

من مجذوب این گل بازی بودم و نفس نمیکشیدم، ناگهان بنظرم آمد که مادری بچهای خودرا دودسته میکند! پریشان شدم که مگر بچشم مادر هم میان بچهافرقی هست؟

بی اختیار پرسیدم چراین گلهارا دوقسمت میکنید!

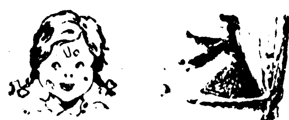
گفت بااینها یك دسته گل برای عروسی می بندم، باآنها یك حلقه گل برای روی تابوت درست میکنم.

دلم ازاین ستم فروریخت دیدم گل بیگناه هم گرفتار هوس بخت و سرنوشت است! یکی بایدبادست و لب عروس بازی کند، دیگری شب تاریك را در گورستان روی خاك بخوابد ...

گفتم آخر این فرق و امتیاز برای چی است؟!

گفت گلهای خندان را میگذاریم برای عروسی، گلهای غمناك را برای عزا.

دیدم حق با اوست، ما هم بعضی نالانیم و برای ناخوشی آفریده شده‌ایم، بعضی هم خندانیم و نصیبمان خوشی است.



مرا ببخش

مرا ببخش: آنروز که دیر آمدی، آن گریه های من ازشوق دیدار یا ازگله مندی نبود:

شب راباخیال تو صبح کردم و رفتم که روی آن تخته سنك بایستم و آفتاب زدن راتماشا کنم. میخواستم چشم وهوش ودلمرا پراززیبائی کرده باشم تاوقتی آمدی آن قشنگیهارا با تو بیامیزم وزیباترت ببینم. بیدمجنون باسروصورتم بازی میکرد، چشمهٔ آب با دلم حرف میزد، باهم زمزمه میکردند، می گفتند ومی شنیدند واشك میریختند امامن زبانشان رانمیفهمیدم، لابد ازتو گفتگو میکردند.

کوه بلند میگفت من به پرده داری ایستاده‌ام، آسوده شوریدگی کن، چشم من عاشقها دیده و گوشم رازها شنیده که بهیچکس نگفته‌ام.

شهر درحریر سپیده آرمیده بود، بانگاه تمنا آن حجابرا دریدم و تورادیدم، آهسته نازت میکردم ومیبوسیدم که بیدار نشوی، نمیخواستم برخیزی، هنوز بوقت آمدنت خیلی مانده بود. اماتوپیش من بودی، همه جا صورت تورا میدیدم.

ناگهان امواج طلا از دریای آفتاب بدنیاریخت، چهرهٔ زیبای تو یعنی دنیای من پر اززر وزیورشد، فریادشادی ازمرغان برخاست، درختها

از خوشی سرشانرا تکان میدادند و بانسیم بازی میکردند ، ریگهای بیابان میدرخشیدند وهمه گوهر بودند، جهان پر ازعیش ونغمه وترانهٔ من بود، هر آن انتظار داشتم که بیائی ودر بهشت‌را بروبم بازکنی ...

آری وقت خوش دست میدهد اما نمی‌پاید : آمدنت دیرشد، دلم تپید . . . نیامدی ! خورشید بچشمم گرفت ، روزگارم سردوسیاه وپر از وحشت شد ، از ترس تنهائی میلرزیدم ، جان از بدنم میرفت ، درخاطرم خاکستر غم‌میبارید، ازخود بیخودبودم . ناگهان فرشته‌ای آمد وبآسمانها پروازم داد ، هرلحظه بآتشگاه عشق نزدیکترم می‌برد، میگفت :

« بیشتر بسوز تا روشنتر باشی ، صاحبدلان درکارعشق بروشنائی شما سوختگان می‌بینند وازسوختن وشوریدن شما آرامش می گیرند و بانغمه ونالهٔ شما خوش میشوند ... کامرانی حق‌تو نیست ؛ سازدل‌گوینده ازوصال خاموش‌میشود وزبانش ازغوغا بازمیماند ، بسوزتا بهتربنالی... »

درآتش هجر میسوختم ومی‌شکفتم ومست وسرشـار غم‌بودم. از نواهای‌جانسوزعشق که‌ازآسمان بگوشم‌میرسید، سازسخنم بصدادرآمد، چنان خوب ونرم وروان بود که با تپیدن پروانهٔ دلم هم‌آهنگی میکرد و زبان‌گل ونسیم و نگاه وآه عشاق وراز جهانرا برایم می گفت . ازسوز عاشق چشم براه ، چنان شوری در خاطرم بپاکرده بود که اگر معشوقان میشنیدند ، رسم انتظار ازجهان برمیافتاد ...

وه که چه خوش میسوختم ! میسوختم و ازترس میلرزیدم که مبادا آتشم بنشیند وسازم ازصدا بیفتد ، میخواستم آن احوالرا بنویسم ، آن توانائی‌را درسخن میدیدم که بتوانم پریشانی ودرد عاشق منتظررا دردل

معشوق بنشانم ...

رفتم که بنویسم ... اما تو آمدی! . .

مرا ببخش ، آن گریه‌های من ازشوق دیدار یاازگله‌مندی نبود، ازاین میگریستم که سازسخنم ازآمدنت خاموش شد ...



رقیب عزیز

در بچگی معلمی داشتم که خیلی مؤدب ومعقول بود، جز درس حساب دستور زندگی هم بما میداد . میگفت اگر کسی مطلبی گفت که درست نبود نگوئید غلط گفتی ، بگوئید اینکه میفرمائید کاملا بجا و صحیح است ولی .... پس از آن ولی ، هرچه دلتان میخواهد بگوئید و بتازید وطرف را مغلوب وبیچاره کنید .

ازیك دوست صمیمی هم پریشب یك درس علمی برای بیچاره کردن رفقا گرفتم که ضرر ندارد شماهم یادبگیرید . هرجاکه بخواهید حسادت وبدبینی کنید بدردتان میخورد . اماشاید وقتی حکایت را شنیدید بگوئید اینکه چیزی نبود ، مامیدانستیم ...

برای اینکه بدانید اینطور نیست ، ازشما می پرسم اگر بخواهید بنویسنده‌ای بگوئید بدنوشته‌ای واو ازشما نرنجد بلکه ممنون هم بشود چه تدبیری بکار می برید ؟ مثلا میگوئید : من خوبی شمارا میخواهم ، میترسم نقادان بشما ایراد بگیرند ، این نوشتۀ شما نقایصی دارد ...

حتماً ازشما بدش میآید ومی گوید اشتباه میکنید !

یامثلا میگوئید : شماکه نباید از بزرگان طراز اول کمتر باشید ، نوشتۀ شما بپای کلام سعدی نمیرسد، دقت وسعی بیشتری بفرمائید...

هزار رده بسعدی خواهد گفت و ازشما و سعدی هردو کینه بدل خواهد گرفت.

پس حالا گوش کنید که آن دوست صمیمی چه نیرنگی بکارمن زد وچه درسی بمن داد. درخیابان میرفتم، بمن رسید و گفت ای برادر چرا اینقدر مینویسی ، چه حوصلهٔ فراخی داری ، چرا راحت نمیکنی ، بس است، تا کی میخواهی زحمت بکشی، برای که مینویسی ، این مردم که قدرت را نمیدانند ازمن میشنوی کتاب وقلم را بگذار کنار و خوش بگذران یالااقل سیاسی بنویس که بدردت بخورد ...

گفتم حق باشماست ولی از زور بیکاری تازگی نمایشنامه‌ای نوشته‌ام وخیلی میل دارم که شما ببینید وانتقاد کنید.

ازکلمهٔ انتقاد خوشش آمد وچون دیدن نمایش مجانی بود گفت حاضرم ، با هم بتماشا خانه رفتیم ، اتفاقاً ازدحام تماشاچی چنان بود که بزحمت دوجای نشستن گیرمان آمد اما ازهم جدا بودیم.

پس ازپردهٔ اول رفتم ورفیق را دیدم ، کمتر بروی من نگاه میکرد و ازنمایش حرفی نزد. پس ازپردهٔ دوم برایش خوردنی بردم اما قصدم این بود که هرطورشده بحرفش بیاورم. درابروی بهم رفتهٔ وچشمهای گریزانش دیدم که میخواهد عیبجوئی کند. باخود گفتم اگر عیب گرفت دلایل فنی وادبی میآورم و ازگفته پشیمانش میکنم ، یا اگر گفت فلانی ازتو بهتر نوشته ، بفلانی واوهردو خدمتی بسزا خواهم کرد ...

گفت بله ... خوب است ... اما آن نمایشنامه که سال پیش نوشته بودید چیزدیگری بود ...

دیدم عجب رقیب ودشمنی برایم تراشیده ،کی جرئت دارد بهمچه رقیب عزیزی بد بگوید !

گفتم البته آن نمایش نامه خوب بود ولی اینهم خوب است وشاید ازاو بهتر باشد. پرخاش کرد که هرگز، هرگز، آن چیزدیگری بود، شاهکار ومعجز بود، من یقین دارم که هیچکس حتی خودتان محال است بتوانید مثل او دوباره چیزی بسازید... افسوس که دیگر از آن سنخ نوشته حتی ازشما نباید انتظار داشت .

دردلم گفتم آفرین، اینطور رندانه باید حسادت کرد وازکاری بد گفت، اینطور باید برای صاحب کار رقیب عزیزی تراشید ،که نتواند نفس بکشد .

این مطلب رانوشته بودم که خانمی رسید و برایش خواندم. گفت ماهمه این را میدانیم. مثلاً وقتی میخواهیم دل یکی را بسوزانیم ، میگوئیم راستی خانم، دوسال پیش ،آن روز درفلانجاکه شمارا دیدم صورتتان مثل آینه میدرخشید ...



یار نادیده

رفیقی میگفت «خیلی جوان بودیم وشرط لذت و دوستی را در همرازی میدانستیم. یکروزرفیقم آمد که‌دختری پیدا کرده‌ام حور بهشتی، چکنم که پیش تو نمیآید، حتی بامنهم بگردش باغ وصحرا تن نمیدهد، آبرودار است، میگوید. «در راه توازهمه‌چیز میگذرم امامیترسم پدر ومادرم بفهمند وغصه‌بخورند» دختر نیست فرشته است: اینهمه مهربانی‌و خوبی وحیارا درهیچ دختری ندیده‌ام.

دلم فروریخت، پرسیدم ازیارمن خوشگلتر است؟

گفت جز گوشهٔ چشمی‌هنوز ندیده‌ام. (آنزمان زنهارومیگرفتند)

نفس راحتی کشیدم و گفتم پس‌اینهمه شیفتگی چه‌معنی دارد؟

گفت مگرممکن است بتول خوشگل نباشد! این‌صدای ملکوتی که‌از هرساز و نوائی‌دلکشتر است، صدای دخترخاکی نیست، اینحرفهای شیرین جان‌بخش ازدهن فرزند آدم بیرون نمیآید اینددختر ملکی است که برای خاطر دل‌من بزمین آمده، چطور میشود ملك قشنك نباشد!

باچشم‌رقابت، دختررا از آنچه اووصف می‌کرد زیباتر دیدم وغصه خوردم و خندیدم. گفتم بفرض‌که اینطور باشد، از فرشتهٔ آسمانی که نمیخواهد باتو راه بیاید چه‌حاصل؟

گفت حاضر شده یك روز، اول غروب همینکه هـوا تاریك شد

بمنزل من بیاید اما تو میدانی که من جا ندارم ، پدرم همیشه خانه است ، اگر اجازه بدهی فردا شب بیائیم منزل تو بشرط آنکه خودت نباشی. این اول بار است که چیزی را ازتو پنهان میکنم ، چکنم ناچارم ، دخترك ازمن قول گرفته که حتی چراغ روشن نکنم مبادا نوکر یا همسایه او را ببینند اما البته وقتی فهمید من و تو با هم چه عوالمی داریم از این قید آزاد خواهم شد ، و گرنه بی تو عیش من خراب است .

آنشب را چندساعتی با غرور و وجدانیکه رفیقم را پناه داده‌ام و هم با تأسف وغصهٔ اینکه چرا آن اقبال بمن رونکرده ، در کوچه‌ها وقت گذراندم . روز بعد که رفیق را دیدم از خوشی سرشار بود ، از بخت و روزگار شکر میکرد ، میگفت با این نامزد و با دوستی مثل تو کسی در دنیـا بخوشبختی من نیست . یادش رفت که گـفته بود بی تو عیش من خراب است ...

دو سه بار دیگر آن حور وغلمان آمدند وخانهٔ مرا بهشت کردند اما من هردفعه بخواهش رفیق‌ازبهشت بیرون میرفتم ، تا اینکه کاسهٔ صبرم لبریزشد . شبی دراتاق مجاور پنهان شدم و گوشمرا بدر چسباندم واز صدای دلفریب‌دختر و آن‌عشق نرم وبی‌خار، بجان آمدم. ناگهان‌بی‌اختیار وارد اتاق شدم وچراغ را روشن کردم !

دختر صورتش را با دو دست پنهان‌میکرد اما چه‌فایده ، آنچه‌نباید پیدا شد !.. زشت بسیار است ولی معشوق بآن زشتی ندیده بودم . دلم بحال هر دوشان سوخت و ازآنهمه غصهٔ بیجاکه ازحسادت خورده بودم پشیمان شدم . هرسه‌ساکت ومبهوت بودیم تا اینکه من بدون آنکه‌چیزی

بگویم چراغ را خاموش کردم و برگشتم .

چنانکه انتظار داشتم رفیق ازمن قهر کرد وازدیدنم میگریخت . پس از دوماه یکروز آمد و بگردنم آویخت ، گفت بخدا در اینمدت از تو قهر نبودم و از دور ، دست و رویت را میبوسیدم . اگر بدانی چه کار خوبی شد آنشب چراغ را روشن کردی که من روی زشت بتولرا ببینم ! از آنشب ترکش کردم اما اینکه از تو درمیرفتم برای‌این‌بود که‌ازسرزنش ونیش شوخی‌هایت می‌ترسیدم .

گفتم شکرخدا راکه خطای من مایهٔ خلاصی توشد لکن ازفکر آن دختر بیچاره بیرون نمیروم و از آن گناهی که نسبت باو کرده‌ام تمام عمر شرمنده خواهم بود .

فکری کرد و سری تکان داد وخندید . گفتم چرا میخندی ؟

باز مدتی‌خندید وگفت بتولرا گرفتم، همان دختر زشت که‌تو دیدی الان زن من‌است ، باندازهٔ دنیا دوستش دارم ...

زبانم‌ازتعجب‌بند آمد، خیال کردم‌دیوانه شده یا سربسرم‌میگذارد. گفت «چند روزی‌چشمم از آن زشتی پربود ، فکر وحواسم کار نمیکرد، یك وقت متوجه شدم که دلم زار میزند وبتولرا میخواهد ! از آن آهنگ آسمانی و حرفهای بهشتی و آنهمه مهر و صفا ، یك وجودی در خاطرم ساخته شده بود که ازخوبان دنیا همه قشنگتر بود ، فهمیدم‌که روح زیبا ازصورت‌خوب مقبولتر است ومن‌عاشق روح بتولم . بلی روح بتول آنقدر بزرگ ونیك و زیباست‌که صورت وسرا پای وجودش را فراگرفته، بنظر من زنم مثل ماه است : توهم اگر خواستی زن بگیری اول روح زنت را

ببین که گول صورت را نخوری . »

و اما من سالهاست که بدنبال روح قشنگ میگردم و پیدا نمیکنم، چکنم تقصیر از این چشم است که تا بصورتی خوشکل نباشد نگاه نمیکند، خوشگلها هم خیال میکنند که اگر خوب و مهربان باشند از جمالشان میکاهد! از زیبائی وقدرت روح بیخبرند، این است که معامله‌مان باهم سر نمیگیرد. چه باید کرد، همه کس که اقبال رفیق‌مرا ندارد و آن اتفاق خوش برایش دست نمیدهد .



یك نگاه

رفیق خوبی دارم که بهیچکس حسد نمیبرد الا بر آنکه با دلبری وصالی دارد. گفت ای برادر توچه داری که مثل ما دست و پا نمیکنی و زحمت نمیکشی وخوبان دوستت دارند؟

گفتم اما من تابحال از این دوستی ثمری نبرده‌ام. گفت تقصیر از تست که بباغ راه‌داری و گل نمی‌چینی، گل که بپای خود بدست کسی نمیرسد!

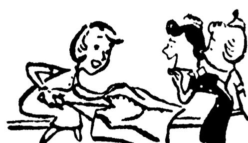
گفتم اول آنراه راکه بروی من باز است نشانم بده. گفت در هر محفلی خوبرویان ازتو تعریف میکنند، میگویند چه آدم باوقاری است، یك نگاه سیر بروی کسی نمیکند، چه باشرم وحیاست، چقدر دوست داشتنی است. در صورتیکه من بیچاره هزار مکر و دستان بکار میزنم و دام دانه ها می چینم و صد یك تو مورد لطف مهرویان نیستم. حالا میفهمم که پریرویان دخترهای اینجهانند وازمادرشان تقلیدمیکنند یعنی آنرا میخواهند که آنها را نخواهد! ایکاش من‌مثل‌تو اینها را نمیخواستم و یك نگاه بیشتر بصورتشان نمیکردم اما چکنم که وقتی منظر زیبا میبینم، اختیار چشم ودل وفکر از دستم میرود، میخواهم آنهمه‌خوبی‌و خواستنی را با نگاه بکشم و درجسم وجانم جا بدهم.. مگر تو چشم و دل و ذوق‌نداری که خوبانرا نمیخواهی، پس تو در زندگی چه‌میخواهی!

گفتم اگرچیزی بخواهم همان زیبائی است، دراین‌دنیا جزحسن

وجمال ، فکر وذکری ندارم ، آنقدر خوبان را میخواهم که میترسم دوبار بصورتشان نگاه کنم ، میترسم آن حسنی که با یك نگاه گریخته و آن نمونهٔ آرزو که در خاطر دارم ساخته‌ام ، از نگاه دوم بهم بخورد و خدای نکرده درمحبوب ، کم بودیها وعیبهائی ببینم . با همان نگاه اول یك صورت زیبا بمیل دلم میسازم و باخود میبرم .

گفت عجب کاری میکنی ! منکه همچه طاقتی ندارم ، مگر محبوب راهم میشود باخیال بافت ؟ خوش بحالت که با فکر وحرف وهوا میتوانی خودترا قانع کنی ، منکه نمیتوانم ...

چندی ساکت بودیم ، گفتم اما نکتهٔ دیگری هم در کارمن هست که باید بدانی . گفت زود بگو ؛ گفتم بروی خوبان یك نگاه بیشتر نمیکنم که دلشان بسوزد ...



هما

رفیق نویسنده‌ای دارم، گفت :

آنروز برای رفیقی کاری انجام داده بودم وخوشحال وخندان در خیابان میرفتم. نزدیك ظهر بود، هزار رنك خوراکی بچشم خیال در سفره میدیدم ولذت میبردم. دنیاسراسر اشتها وقشنگی وصفاشده بود، همه رادوست داشتم وباچشمهای خندان ازمیانشان میگذشتم.

ناگهان جلوه‌ای دیدم که آتش شوق ازسرم زبانه کشید: دختری بامادرش ازروبرو می آمدند. متحیر شدم که چه‌جور نگاه کنم که نبینند؟وقتی ازمن گذشتند چکنم که دلم بااو نرود؟

خوشبختانه‌هنوز بمن نرسیده داخل دواخانه‌ای شدند، منهم بدنبالشان واردشدم. یك گردن ازمادرش بلندتر بود اماچنان تنك بمادرچسبیده بود که دیدم‌هنوز فکر گناه ازدلش نگذشته. بیگناهی وزیبائی که باهم قرین‌شد برای آرزوجای شکایت نمیماند.

دوافروش ازمن پرسیدچه میخواهی؟

خواستم بپرسم آیاسرمه‌ای‌داری بچشم بکشم که‌خوبان مرابقشنگی خودشان ببینند؟ یادوائی که بخورد دل بدهم تااز یك‌نگاه‌زیرو زبر نشود؟ داروئی داری‌بخورم که خوبانرا اینهمه قشنك نبینم؟

ولی‌این دواهارا که ازدوا فروش نمیشودخواست! آه‌پنهانی کشیدم

وهوای دختر را در اعماق جان جا دادم و بی اختیار گفتم عطر گل مریم دارید ؟

متوجه جواب دوافروش نشدم و بکار خودم پرداختم : دیدم بخت من است که رو گردانده، صورت آرزو است که از پشت سرمی بینم .

کمرش مثل دستهٔ گل تنك وفشرده بود ، گیسوانش یك خرمن تار اندیشه بود که پیچ و تاب خورده باشد. کفش پاشنه کوتاه پوشیده بود که قامتش خیلی بلند بنظر نیاید؛ گوئی فرشته ایست که اززمین برخاسته ودر کار است که بآسمان پرواز کند .

یك خط ازصورت ویك گوشه ازچشمش دیدم که خط امان دل بود و گوشهٔ استراحت خاطر. ساق وساعدش را ازحریر آستین وازپردهٔ خیالی جوراب تماشا کردم وبه استادی که عاج را باین تناسب و خوبی خراطی کرده ثنا گفتم .

برای خریدن عطر بهانه ها می آوردم وخود را معطل می کردم تا خرید آنها تمام بشود و بروند که من روی دختر راببینم. با دوافروش در گفتگو بودم و نگران آن حوری ، که یکی از دوستان مراازپشت شیشه دیده وداخل دواخانه شده بود. بخودم آورد و گفت می بینم که دلت رفته و کارت گذشته اماعلاج دردت پیش من است، بیابرویم .

وقتی بیرون آمدیم گفت این دختر را من می شناسم ، فرداشب با پدرش منزل فلانی مهمانند ، منهم هستم، تو هم بیا . گفتم اگر به بهشت دعوتم کرده بودی باین خوشی نبود .

خندید و گفت اما تورا باین بی سلیقگی نمیدانستم ! این دختـر اصلا خوشگل نیست ، پیداست که گول قامت و اندامش را خورده ای و

صورتش راهنوز ندیده‌ای .

گفتم چرا ، دیدم وحظ کردم . گفت تو که نزدیك بینی چرا عینك نمیزنی که اینجور اشتباهات نکنی! یادت می آید آنشب در پاریس، عکس مادرصاحبخانه راکه بدیوار آویزان بود ، ازروی نیمکتی که نشسته بودیم، نگاه کردی و گفتی ، به ! چه توله سك قشنگی است ! چقدر خندیدیم . حالا فرداشب بیاکه باهم باین اشتباهت بخندیم .

تمام شب و فردا راسر گرم خیال آن پری بودم و با قـلم تصور ، نقش آن خیال را بهرچه زیبائی در آرزو داشتم زینت کردم و شاهکاری ساختم لکن انگشت رفیقم که میگفت این دختر اصلا خوشگل نیست ، متصل میآمد و میخواست آن پرده رازشت وخراب کند ومن نمیگذاشتم.

فرداشب تادر خانهٔ فلانی که مهمانی داشت،آنجاکه بت‌من مهمان بود ، رفتم و ناگهان برگشتم ! ترسیدم راستی حقیقت با شاهکاری که در خیال ساخته‌ام یکی نباشد .

پردهٔ زیبای آرزو را در نگارخانهٔ خاطر آویختم وتاز نده‌ام نگاهش خواهم کرد، چه کاردارم که آن دختر زشت است یا خوشگل . . .



این یادداشت را تا اینجا همانشب نوشتم .

سالی ازآن‌جلوه وداستان می گذشت، روزی بمنزل برگشته بودم، دردالان خانه منظری دیدم و گیج شدم . بنظرم آمدکه در آن دواخانه ایستاده وآن قامت زیبا رااز پشت سرتماشا میکنم !

آری همان قامت و اندام بود که من یکسال در نگارخانهٔ خیال

می دیدم وستایش میکردم، چگونه ممکن بود اشتباه کنم .

با کلفت ما حرف میزد ، دلم فرو ریخت ، دیدم الان برمیگردد و من صورتشرا خواهم دید ، وحشت کردم که مبادا خوشگل نباشد و نقش خیالمرا برهم بزند یا مبادا ازصورت آرزوی من خوشگلتر باشد و بیچاره ترم کند !

برگشت و دیدم حق داشتم بترسم، وقتی آن پریرا دیدم فهمیدم که شاهد آرزوی من بچه صورت است و من از بی‌مهارتی نتوانسته بودم آن صورت را با قلم خیال نقاشی کنم .

گفت من دختر فلانکسم ، پدرم امشب شما را دعوت کرده وشما امروز صبح عذر خواسته‌اید . من بهمه گفتم که میروم و حتماً ایشان را میآورم . اگر بدانید که من بنوشتجات شما چه علاقه‌ای دارم ! اگر بدانید که ما چقدر شما را دوست داریم ، روی مرا زمین نمی‌اندازید . امشب پنج شش دختر از همشاگردیهای من میآیند که خدمت شما برسند .

بی‌اختیار گفتم پس چرا ؟ میخواستم بگویم پس چرا آن رفیق نادان گفت توخوشگل نیستی ؟ تو که ماه تابانی ، از تو خوشگلتر که در این شهر کسی نیست !

اما نگفتم ویك لحظه هردو ساکت بودیم . گفت میخواهید بفرمائید چرا تابحال خدمت شما نرسیده بودم ؟ گفتم بله ، من نمیدانستم دوست عزیزم یك همچه دختر زیبائی دارد .

سرخ شد و بخود پیچید ، گفت ما هرروز ازهمدیگر می‌پرسیم که شماتازه چه نوشته‌اید. اگر بدانید باچه ذوقی نوشته‌های شمارا میخوانیم...

درضمن این گفتگو باتاق آمده و نشسته بودیم . گفتم بخدا شما همانید.

گفت کدام ؟ گفتم همان قامت واندامی که آنروز از پشت سر دیدم:
پارسال یکروز بهار بود، نزدیك ظهر، شما با مادرتان بفلان دواخانه رفتید.

فکری کرد وخندید ، گفت بله درست است، اما شما عجب حافظه‌ای
دارید ، از پارسال تا بحال چطور یادتان مانده !

خواستم بگویم من از پارسال قصهٔ دیگری بیاد ندارم ، خواستم از
دست آن رفیق که مرا یکسال ازدیدن همچو ماهی محروم کرده بود فغان
کنم اما حیفم آمد که بداند یك چشم بی‌ذوقی اورا خوشگل ندیده ، گفتم
بیاد آنروز که شمارا دردواخانه دیدم چندسطری یادداشت کرده‌ام .

ازجاجست ونشست ، به پیچ وتاب افتاد و گفت شما برای من چیز
نوشته‌اید؟ باور نمیکنم ! پس التفات کنید بخوانم .

منکه میخواستم نگفته باشم که یکی اورا خوشگل ندانسته، چرا
ازاین یادداشت صحبت کردم ! ازخودخواهی نویسندگی بود که نتوانستم
یك نوشته‌را ندیده بگیرم وبرای کسی که شاید بهتراز دیگران به‌پسندد
نخوانم. از گفته پشیمان شدم ولی چاره نداشتم، میبایستی مقاله رابیاورم
وبخوانم، خوشبختانه فکری بخاطرم رسید ، گفتم این نوشته ناتمام است
یعنی تا شما را ندیده بودم کامل بود اما حالا میبینم که باقی دارد ، وقتی
تمامش کردم برایتان میخوانم .

گفت شمارا بخدا هرچه‌زودتر آن باقی‌را بنویسید امـا خواهش
دارم تاآنجا راکه نوشته‌شده التفات کنید بخوانم.

آنقدر اصرار کرد تامقاله راآوردم وتاآنجاکه تعریف ازقدوقامت

وگیسوی او بود برایش خواندم وبقیه‌را بملاقات آینده موکول کردم. از وجد درخود نمیگنجید وباکلمات از هم بریده شکر ومحبت میکرد تا اینکه سررا پائین انداخت و آهسته گفت آیا ممکن است خواهش کنم اسم مرا روی آن مقاله بگذارید ؟

پرسیدم اسم شریف شماچی است. گفت هما . گفتم ازاین خوشتر من اسمی نمیدانم وگرچه کتابی باین اسم دارم بازاین نوشته را هما اسم خواهم گذاشت .

همراه آن فرشته بمهمانی رفتم وشبی در بهشت، لذت شیفتگی را آلوده بمحنت خردمندی وخویشتن‌داری به‌منتها بردم .



فردای آنشب است. ازدیشب تابحال، در بیداری و درخواب، چنان گرفتار طوفانم که فکرم یك‌لحظه قرار نمیگیرد. این فکر بیقرار را اگر ببندسخن درآورم شوری بپاخواهد کرد: مینالد که مرا بحال خود بگذار وگرنه غوغا میکنم !

زینهار ازبیم غوغا دم فرو میبندم وهزاران راز وفریاد را درسینه نگاه میدارم امابایدباقی مقاله‌را چیزی بنویسم وچاره ندارم:

دیشب وقتی در آن باغ، کنار دریاچه ، روبروی آن‌ماه نشسته‌بودم ودل وجانم هر آن پرمیگرفت ومیخواست درهوای اومستی وشوریدگی کند ، باخود میگفتم عیش وشادی تودراین‌است که‌چشم و دلت باختیار عقل باشد ، چرا دراین باغ بیك گل چشم بدوزی واینهمه گل‌را نبینی ! چرا خودداری نکنی تاخوبان دردامنت بیاویزند . گرچه گرگ باشی صورت

چوپان بخود بگیر تا آهو چشمان از تو نگریزند...

خود را بزور عاقل و فرزانه کردم و ساکت و راحت نشستم، آرام و بی‌تشویش نگاه میکردم و پدرانه لبخند میزدم و نصیحت میدادم. همین که عقلم بر دل چیره گشت و من از عقل راضی و ممنون شدم، ناگهان یك منی از من جدا شد و دست آن حوریرا گرفت و برد ...

رفتیم و در آن دریاچه بر پشت قوی سفید بزرگی که منتظر ما بود نشستیم: قو میدانست ما را کجا ببرد، برد آنجا که زمین بآسمان می‌پیوندد، آنجاکه زیبائی آنقدر لطیف و رقیق میشود که بصورت معنی درمیآید. دنیائی بود سراسر خوبی و روانی، سختیها از نسیم محبت همه هموار بود و از بوی خوش عشق، عقده‌ها از دل باز میشد. دیدم که جان معشوق در باغ جمالش همچو نوگلی خندان و مهربان می‌شکفد. یك لحظه چشمها را بست و وقتی باز کرد صورتش از جلای نیکی و تابش زیبائی میدرخشید. گفت وه که شاعر چه دوست داشتنی است، اگر سخنگو نبود من اینهمه خوبی و قشنگی دنیارا از کجا میدیدم و این نغمه‌ها و ناله های پنهان دل خود را کی میشنیدم و چه میدانستم که چه میخواهم؛ روح پاك نیکانرا در این جهان تاریك، من از چراغ شاعری می‌بینم و می‌پرستم، زبان آب و گل و مرغان چمن و اینهمه سازو سخن عشق را من از سخندانان آموخته‌ام، ایکاش شاعری مرا در نهانخـانهٔ دل خود راه میداد و میگذاشت در آینهٔ خاطرش جهان را تماشا کنم. افسوس که نغمه‌سرایان چه‌ها می‌بینند و چه رازها در دل دارند که بما نمیگویند! من از چشم نیم‌بسته و دهان نیم‌خندان شاعر و سخنهای کوتاه و مرموز او می‌بینم کـه کسیرا جز دل خود محرم

اسرار نمیداند اماتو بیا وهرچه دردل داری بمن بگو ، مگر نه تو شاعر خوب منی ؟...

گفتم توشعر آسمانی منی، توپردهٔ پرنگار خیالی ، توجلوهٔدلربای آرزوئی ، رمز دل من دروجود تو نهفته بود و من نمیدانستم ، تو مایهٔ حیات من بودی و من خبر نداشتم ، آری من دلباختهٔ سخن بودم و در پرستشگاه زیبائی، خدای جمالرا بسخن می پرستیدم وبرتراز این کار و هنری تصور نمیکردم .کمال سخن را در دورگاه خیـال ، آماج آرزو کرده بودم ودر این راه بی پایان بسر میرفتم واین رنج شیرین را بلذت هیچ خواستنی نمیفروختم، اینك آن کمال مطلوب را در حسن تو میبینم، می فهمم که ازآنهـمه صورت پندارکه بهـزاران طرح و رنك سخن می‌ساختم مقصودم این آیت روی‌تو بود ومن‌ازعهده برنمیامدم ،میخواستم خدائی کنم واز اینهمه‌زیبائی وشیوائی ومهرو نیکی وپارسائی که توداری نگاری همچوتو بسازم ونمی توانستم اما خدا یارمن بوده و ترا آفریده، بعد ازاین آن‌بهشتی راکه ازاعجاز سخن میخواستم،ازعشق روی‌توخواهم خواست، ازسخندانی کسی بجزاین مرادی نخواسته .

گفت این ندائی است که من از دل خود میشنوم ، پیامی است که ازافلاك بگوشم میرسد ، آری بعد ازاین عاشقی میکنم وتورا میپرستم ، ازتو بهتر که خواهدبود ...

فرشته‌ام نگاه خود را ازآسمان بزمین آورد و مرا خوب دید و ناگهان بر آن قوی سفید بزرگی که مارا با خود آورده بود نشست و تنها رفت! ...

گفتم کجا میروی ؟... فریاد کردم که مراپس چرا نبردی! ..

گفت درپی معشوق میروم، وقت معشوق بودن توسپری شده...

ناتوان و بیچاره خودرا بکنار دریاچه وبمیان جمع رساندم وباز خودرا در مقابل آنماه دیدم که ساکت وآرام نشسته‌ام و پدرانه صحبت میکنم ولبخند میزنم . حال زار مرا ازخلال این احوال دید ورقت کرد وبا زبان لطیف چشم گفت اشتباه‌میکنی ، سخن‌گوئی ازکامیابی بالاتر-است . دریغاکه آتش ذوق سخندان بدست بخت فروبنشیند! اگر شاعر نسوزد بزم این‌جهان سراسر تاریك است، خدا نکندکه من بخت توباشم وتورا بکام برسانم! من آن نسیم خوش الهامم که پیوسته بر آتش‌ذوق‌تو خواهم وزید وتورا خواهم سوخت .



مرید

مرید وهوا خواه عزیزی دارم که بهیچ قیمت ازدست نخواهم داد زیرا نتیجهٔ سالها زحمت و کارمن است .

یکروز صبح پائیز که در ایوان رو بآفتاب نشسته بودم وفکر می کردم، صدای کوبیدن در بلندشد ، خبرآوردند که حسین است . تعجب کردم که چرا نوکر صاحبخانه یك‌روز زود تر برای گرفتن کرایه آمده ! گفتم بیاید .

همینکه وارد شد دیدم شخص دیگری‌است ، خوش لباس و خوش قیافه، برخاستم وباروی گشاده صندلی‌خودم را تعارفش کردم و روبرویش نشستم. اوهم ذوق‌زده بودوخیلی ادب ومحبت میکرد .

گفت«مدتهاست نوشته‌های شمارا میخوانم ومرید شده‌ام ، آمده‌ام تمنا کنم که مرا باارادتمندی بپذیرید.»

آیامیدانید مرید بدام گرفتن چه لذتی دارد؟ اما اگرشما هرگز مراد نبوده‌اید ازگفتن من‌این‌لذترا درك نخواهیدکرد .

ازآنروز تابحال بهرزحمتی بوده مریدرا نگاهداشته ونگذاشته‌ام ازدام فرار کند اماچه رنجی دراین راه برده‌ام، خدامیداند.

البته چون شما هم دل دارید ناچار عاشق شده اید و راه و رسم عشقبازی رامیدانید: باید نازهاکشید وتحمل سختی‌هاکرد و شکیبا بود،

گاهی هم که آتش عشق درحال فرونشستن است، باید قهر و آشتی کرد و بدینوسیله آتش رفته را دوباره دامن زد تا اینکه یکروز مثل اینکه از خواب پریشانی بیدار شده باشید می بینید اشتباه کرده بودید، آن معشوقی که می خواستید این نبود، باید گشت و اورا پیدا کرد. دنیـارا میگردید واورا پیدا میکنیدوباز می‌بینید که اشتباه شده! باز باید گشت واورا پیدا کرد ...

بادوست ورفیق هم که میدانیم چه معامله کنیم: یابابید یك روز به بهانهٔ اینکه فلان پای‌خطا راگذاشته وبمیل ما رفتار نکرده، ازاو برنجیم وچه بساکه بااودشمن بشویم، یا اگردوستی خیلی طول کشیده ورنجشی بمیان نیامده باشد، خود بخود از دوست خسته و بیزار میشویم و از او می‌بریم وبادیگری می‌پیوندیم.

اما اگرشما هرگز در عمرتان‌مراد نبوده‌اید از مشقت مریدداری خبر ندارید و نمیدانید که مرید رامثل جان شیرین بهیچ قیمت نمی‌شود از دست داد وبرای اینکه این گوهراز دست نرود ازهیچ تدبیر وحیله‌ای نباید خودداری نمود.

مثلا شاید خیال‌میکنید که اگر روزی‌مریدی‌داشتید، او پیرووتابع شما خواهد بود وحال‌آنکه درحقیقت شما باید از هزار میل و هوس او پیروی کنید زیرا زود متوجه خواهید شد که او شما را غیر آنچه هستید تصور کرده وبسلیقهٔ خود ازوجودشمایك معبود خیالی ساخته، بایدهرچه هوش‌داریدبکار بیندازید وشکل آن معبود خیالیرا درضمیرش‌ببینیدوهم بایدآنقدر قدرت تقلید و تسلط بر نفس داشته باشید که بتوانید خود را

بصورتیکه اومیخواهد بسازید .

از این مشکلتر آنکه شکل این معبود خیالی هرروزدرذهن مرید عوض میشود وشما ناچار بایدبخاطر او هرروز نقش تازه‌ای بازی کنـید .

باید اقرار کنیم که درس ودستور مراد بودن واین نکات دقیق را این مرید عزیز بمن آموخته منتها من استعداد ندارم و آنطوریکه منظور اوست از آب بیرون نیامده‌ام واگرمرید تابحال پابرجا مانـده و از من سر نخورده از خوبی خود اوست .

من خیال میکردم بامرید باید یکرو وخودمانی بود، تصورمیکردم همدم وهمرازی یافته‌ام ومیتوانم هرچه در دل دارم باو بگـویم و از او کمك ودرمان بخواهم. بعدها فهمیدم که‌چه اشتباهی میکردم !

همانروزهای اول، یکروز که بامریدم گرم صحبت بودم و آسوده هرچه دلم میخواست میگفتم، زرد وسرخ شد و گفت اگرجسارت نباشد عرضی داشتم . گفتم بفرمائید .

چندی دستها را بهم مالید وآب دهانرا فرو داد و گفت میخواستم عرض کنم این فرمایش شما درست ضد آن چیزی است که درفلان مورد نوشته‌اید، از شماهمچه انتظاری نداشتم ...

البته دست وپائی کردم وجوابی دادم اما خیلی خجالت کشیدم واز خودم بدم آمد که مگر راستی با آنچه مینویسم اعتقاد ندارم! وهم ناراحت شدم که بعد ازاین باید پیش از حرف زدن ، درهرچه نوشته‌ام بگردم و ببینم درموضوع گفتگوسابقاً چه اظهارعقیده‌ای کرده‌ام . عجب کارمشکلی!

روز دیگر در ضمن صحبت که حال خوشـی داشتم و میگفتم و

میخندیدم وشوخی میکردم، دیدم باز دستها را بهم میمالد و آب دهان‌را فرو میدهد و باز همان احوال خرده گیری و راهنمائی بمریدم دست‌داده، گفتم هرچه بنظرتان میرسد بفرمائید وملاحظه نکنید.

گفت میخواستم عرض کنم اگر شماکمی خودتانرابگیرید ، شاید بهتر باشد،آخرمردم ازشما توقعاتی دارند..

غم دنیا بدلم فروریخت، دیدم آن‌عالم خوش صمیمیت و آندوست یکرنگی که برای خود تصور کرده بودم دود شد و بهوا رفت.

بعد ازاین باید پیش او خودم را بگیرم‌وشوخی نکنم ونخندم‌وغیر آنچه میخواهم باشم. چه‌عذاب الیمی! .... باید غیر آنچه فکـر میکنم بگویم، چه‌مصیبتی!

اگرمعشوق همچو توقعی از ما داشته باشد، میرنجیم وقهرمیکنیم؛ اگر دوست همچو تقاضای بیخودی بکند، ازاو می‌بریم . لکن مریـد را نمی‌شود مثل دوست ومعشوق بآسانی ازدست داد زیرا مرید پیداکردن باختیار مانیست ولی رفیق ودلبر گرفتن باارادهٔ ما است.

برای حفظاین مرید، تاکنون هرچه توانسته‌ام زحمت کشیـده و خودرا مطابق دلخواه او عوض کرده‌ام اما متأسفانه میبینم که بازآنکه او میخواهد من نیستم.

با وجود این، مریدم آنقدر رئوف وباگذشت‌است که هنوز بکلی ازمن سرنخورده وقطع امیدنکرده. گاهی بسروقتم میآید وبرای‌تربیت من هرچه میتواند از توبیخ وپندکوتاهی نمیکند.

یک‌روز پرسید راستی چرا شعرا ودانشمندان، با اینهمه فراست از پول پیداکردن عاجزند.

خواستم بگویم کتاب زیاد خواندن و ازحفظ کردن یا خیالات بیهوده را بهم بافتن چه ربطی بفراست دارد . دیدم مقصودش از آن سئوال ، منم واگر همچه جوابی بدهم بنادانی و بی هوشی خودم اقرار کرده‌ام ، ناچار جوابیرا که هزار سال پیش شاعری شاید بسئوال مرید خود داده بیاد آوردم و گفتم : دانش و خواسته است نرگس و گل ـ که بیک جای نشکفند بهم ، هر که را دانش است خواسته نیست ـ هر که را خواسته است دانش کم .

سری برضا حرکت داد وساکت شد ولی درحقیقت نه من از این جواب قانع شدم و نه او . هردو فهمیدیم که شاعر مغلطه کرده و آتش حسرت وعیب تنبلی خودرا بااین حرفها پوشانده . خلاصه اینکه باوجود هزار بهانهٔ من برای فرار از راه راست عقل ، مریدم دست از راهنمائی بر نمیدارد واز فداکاری ، خود داری نمیکند .

روزی باادله محکم وبراهین روشن در ضمن یك درس و موعظهٔ دراز ، بمن ثابت کرد که تنها کتاب خواندن کافی نیست و فقط نوشتن ، کسیرا بجائی نرسانده ، باید مثل همه بمیدان رفت وکوشش و مبارزه کرد و نگذاشت مقاماتیرا که حق ماست دیگران ببرند وافراد شایسته‌ای مثل مرا ازمناصب وحقوق مسلم خود محروم کنند . . . برای آنکه مرید را ازدست ندهم وگویا هم برای آنکه حس جاه طلبی وحسادتم تحریك شده بود ، منطق مرید را پذیرفتم وقول دادم که از فردا بدستور او رفتار کنم ، بمیدان بروم وبرسپاه رقبا بزنم وبخورم ..

هرچند روزیکمرتبه میآمد ومی‌پرسید که نتیجهٔ اقدامات چه شد ؟

هردفعه با شرح نقشهٔ بدیعی که برای احراز موفقیت کشیده بودم گیج و خسته‌اش میکردم و هرطور بود راضی روانه‌اش مینمودم اما بالاخره مرید راهم هر اندازه محکم وفداکار، باشد تاحدی میشود غافل و ازحال خود بی خبر نگاهداشت.

پس از چندی که مجال عمل بمن داده بود، روزی بدیدنم آمد و بالحنی حاکی ازبی صبری وبدگمانی پرسید این روزها چه کرده‌اید؟

اتفاقاً آنروز بخیال خود حکایت دلچسبی نوشته بودم وانتظار داشتم شنوندهٔ موافق و متحملی پیدا کنم و برایش بخوانم. عقل را فراموش کردم وبی اختیار گفتم چیزخوبی نوشته‌ام ...

غبار ملال درصورتش پیداشدو گفت میخواستم بدانم چه کرده‌اید، چیز نوشتن که کار نیست.

البته این جواب عتاب آمیز برای کسیکه حکایت دلچسبی نوشته و دنیا را نگران ومعطل آن حکایت میداند، خیلی ناگوار است. دلم خواست بگویم ای مرید بی مهر و وفا، حیف از آنهمه رنج خودنمائی که بخاطر تو بردم. توجان شیرین منی اما برخیز و این جان شیرین را ازمن بگیر و برو که بیش از این تاب خودسازی ندارم.

ناله وزاری مریدرا درچشمهایش خواندم وشنیدم که در خاطرش بمن میگوید: ای مراد بیهوش وفراست، چرا ازاینهمه اصرار و ابرام من نمیفهمی که نوشته‌ات را دوست دارم و آرزو میکنم که درنظرم محترم و لایق ستایش وتعظیم باشی! آخر توهم حرکتی بکن وخودت را بپول و مقامی برسان تامن بتوانم تعظیم وتکریمت کنم .... تا دوستان ومریدان

بتوانند پروانه‌وار دورت بگردند ... چرا نمیدانی که بآدم بی‌پول ومقام هرقدرهم خوب بنویسد نمی‌شود ادب و احترام گذاشت .

دلم برای مرید صاحبدل رقیق‌شد ودیدم حق بااوست لکن‌باوجود این اگر دوست عزیزی‌نرسیده‌بود ، مریدرا ازخود رنجانده‌ورانده‌بودم:

آندوست‌عزیز ، فاتح ومغرور ازدرآمدومرا کنار کشیدو گفت‌اگر فلان‌منصب مهم‌را میخواهی برخیز برویم و فلان آدم مهم‌را ملاقات کنیم که کار تمام‌است . گفتم تفاوت‌حقوق‌این منصب‌باحقوقیکه‌من‌الان‌میگیرم مختصر است ومن این ناچیز را میتوانم ازنوشتن پیدا کنم . برخاش کرد که چه میگوئی ! نوشتن ، زحمت و رنج دارد و بهیچ درد نمیخورد در صورتیکه این‌منصب‌هم عنوان‌دارد وهم حقوق بیشتر ، بدون اینکه کسی‌از تو توقع کار کردن وزحمت کشیدن داشته‌باشد !

دیدم صدرحمت بآن مرید مزاحم که لااقل نوشتن‌مرا درترازوی عقل‌خود ، به‌کمترین وزنی قبول دارد .

خطاب ای‌مرید بی‌مهر و وفاراکه برسرزبانم بود دردل فرودادم‌و باخود گفتم مریدرا بهیچ‌قیمت ازدست نبایدداد .



گـل بیگناه

دختر کوچولو گفت نمیگذارم بروید ، باید بیائید تو ، الان بابا جان ومادرجانم میآیند ، رفته‌اند مهمانی ، نمیگذارم بروید ...

انگشتم را گرفت ومیکشید . البته زورش بمن نمیرسید اما منهم نمی‌توانستم انگشتم‌را از دستش بیرون بیاورم . ایندختر آنقدر مهربان وشیرین است که جای‌یك همصحبت موافق‌را میگیرد .

گفت بیائید برویم توی باغچه، من حالا باید گلهایم‌را آب بدهم .

رفتیم توی‌باغچه ، باهم کمك کردیم ویك صندلی حصیری آوردیم که من بنشینم . دخترك آب‌پاش سبزرنك کوچکی را از حوض پر کرد و آورد نزدیك‌من بزمین گذاشت . گفت «از آنجا تااینجا باغچهٔ‌من‌است ، این گلها مال منند ، احمد حق ندارد بباغچهٔ من آب بدهد ، حق ندارد بگلهایم دست‌بزند . آن وسط جای عروسکهاست ، هر روز یك قالیچهٔ کوچولو پهن‌میکردم وعروسکهایم‌را رویش می‌نشاندم وخودم پهلویشان می‌نشستم اما بابا جانم دیروزگفت آدم اگر روی زمین نمدار بنشیند پایش درد میگیرد . منهم عروسکهایم‌را امروز نیاوردم بیرون تـا مادر جان برایم تخت درست کند ... آیا راستی خیلی طول میکشد تا تخت درست بشود ؟

گفتم بعضی وقتهایك عمر طول دارد ، عاقبت هم درست نمیشود .

ولی گاهی هم هنوز عروسك بدنیا نیامده تخت وصندلیش را ساخته‌اند ، اما تخت تو همین روز ها درست میشود ، اگر نشد من خـودم برایت می آورم .

خندید و مشغول آب پاشی شد . گلهـا مثل بچها زیردوش آب ، نفسشان بند میآمد و سرشانرا باینطرف و آنطرف میانـداختند ، جیغ میکشیدند ومیخندیدند . من جیغ وصداشانرا می‌شنیدم. وقتی شسته و تمیزشدند ، نگاه دختر را بگلها و نگاه گلهارا بدختر تماشا میکردم و معنی آنرا درخاطر میجستم .

همینکه آب پاش خالی شد ، دخترك افتاد روی زمین ، گلها را نوازش میکرد ومیبوئید ومیبوسید واسم‌وقصهٔ هر کدامرا برایم میگفت .

خودش مثل گل بزرگی بود که از میان چمن‌دامنش بیرون‌آمده باشد . اوقصهٔ گلهارا میگفت ومن درخیال ، قصهٔ‌اورا می‌شنیدم که چه ها خواهد دید وگفت وچه‌ها خواهدشنید ...

برای‌اینکه خودمرا ازاین خیال آشفته خلاص کنم ، گفتم‌مگر آن گل سرخ ازباغچهٔ شما نیست ؟ گفت چرا . گفتم پس چـرا خشك و زرد شده ، چرا آبش نمیدهی ؟ گفت تقصیر خودش‌است، میخواست گل بدهد تامن آبش بدهم . هرچه آبش دادم گل‌نداد ، منهم‌دیگر آبش‌نمیدهم .

گفتم نه‌عزیزم ، او گناه ندارد ، توبیحوصلگی کردی. اگرچندروز دیگرهم آبش داده‌بودی و نازش کرده بودی حتماً گل میداد. ببین ازبی آبی چه‌پژمرده شده ، ازبی‌نازی چه‌زرد وناخوش شده !

اشك درچشمهای دختر حلقه‌زد وباصدای‌ازذوق وپشیمانی گرفته

گفت بچشم ، بعدازاین آبش میدهم .

رفت و آبش داد ، برگهایش را پاك میکرد و میبوسید .

ازاین تماشا متأثر شدم وفکرم پر گرفت . دیدم منهم باغچه‌ای دارم که باید باغبانی کنم و گلهای دوستی را باید بپرورانم . پس چرا آن یار عزیز را چندی است بیاد نمیآورم؟ اگر گل دوستیش هنوز نشکفته تقصیر از من است ، او همان گل سرخ است که من بجرم دیر گل دادن آبش نداده‌ام و نوازشش نکرده‌ام . گناه از من است کـه از بیحوصلگی در محبت کوتاهی میکنم .

برخاستم و رفتم . دخترك فریاد زد کجا میروی ! الان پـدرجان می آید ...

گفتم منهم گل بیگناهی دارم که از غفلت من پژمرده شده، میروم سرورویش را ببوسم و بااشك چشم آبش بدهم ...



مترجم

نمایش نامه‌ای نوشته‌بودم بنام «عروس فرنگی» که درجامعهٔ باربد بازی میکردند وخیلی گرفته بود حضار ازخنده دایم در پیچ وتاب‌بودند ومنهم باهمه میخندیدم اماخندهٔ من‌اغلب ازته دل نبود ، میخواستم کسی نفهمد درخاطرم چه‌آشوبی است؛ متوجه بودم کسی از چشم وحال من ، نقایصی راکه دربازی هنرپیشگان آزارم میداد نبیند.

رفیق بسیارخوبی دارم که نوشته‌های مرامی‌پسندد وبذوق‌من‌ایمان دارد. شبی‌اورا باین‌نمایش دعوت کرده‌بودم ویقین داشتم خوشش‌خواهد آمد ودرعقیده‌اش نسبت بنوشتن من‌راسخ‌تر خواهدشد .

اتفاقاً بخلاف انتظار، درصورتش آثار خوشوقتی ندیدم‌وحتی‌سعی میکرد دهانش راازخنده جمع کند . فهمیدم که متاسفانه اوهم به نقایص کار بازیکنان برخورده. گفتم این‌عبارتهای‌زیادی ونامربوط، مال‌من‌نیست واین حرکات بیجا را من نگفته‌ام، دراینمورد فلان جمله را نوشته‌ام که بازیکن بالمره فراموش کرده...

گفت امامن رویهم‌رفته دربازی هنرپیشه‌ها عیبی نمی‌بینم.

دیدم خدانکرده میگوید عیب درنوشتهٔ من‌است !

بد نوشتن اهمیت ندارد اما یك مرید و ستایشگر از دست دادن وحشت‌آور است . ازترس ، دنبالهٔ صحبت را رهاکردم و ساکت شدم .

اما چیزی نگذشت که صبرم تمام شد و پرسیدم آیا در اصل نوشته عیبی می‌بینید ؟

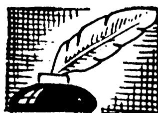
فکری کرد و با کراه گفت خیر ، عیبی نمی‌بینم ، منتها...

دلم از هول فرو ریخت. پس از کمی تأمل ، خودمرا گرفتم و گفتم بفرمائید ، منتها چه ؟...

دستهارا بهم مالید وچشمها را بالا و پائین کرد و گفت من مشغولم نمایش نامهٔ فلان راکه البته شما خوانده‌اید ترجمه میکنم . گفتم من این نوشته رانخوانده‌ام .

باتعجب گفت شمااین نمایش نامهٔ معروف ، تصنیف نویسندهٔ بزرك فرانسوی را نخوانده‌اید ! گفتم من اسم این نویسنده را اول بار است کـه میشنوم. پرخاش کرد که چرا شما نباید همچه تصنیف مهم وچنین نویسندهٔ بزرگی رانشناسید! در دنیای متمدن، امروز کسی نیست که از این نویسنده و از این نمایشنامه بی اطلاع باشد، برای شما نقص است.. واقعاً این تصنیف از معجزات بشمار میرود ، من در عمرم همچه تصنیفی نخوانده و اینطور مسحور نشده بودم . الان سه ماه است در کار این ترجمه زحمت میکشم، راستی که مشکل است اما چیز نفیسی از آب در آمده، لازم بود اهل ایران هم از این شاهکار بی نصیب نمانند.

نفس راحتی کشیدم ودردلم خندیدم، دیدم شکر خدا ایرادمعقولی بنوشتهٔ من ندارد الا آنکه چون شاهکار نویسندهٔ مشهور فرانسوی را ترجمه میکند، خودشرا صاحب آن شاهکار وبجای آن نویسنده فرض کرده ودلش نمیخواهد نوشتهٔ دیگری هم خوب باشد .



در بزم حافظ و گوته

دیوان شرقی گوته، مارا بدلکش ترین بزمهافرا میخواند، بزمیکه ازشرق‌وغرب، دو آفتاب برآیند وبرهم بتابند وچون‌دوجام شراب، درهم بیامیزند؛ بزم عاشقان حقیقت که وادی‌عشق‌را درجان‌یکدیگر می‌پیمایند وهمنوا مستی میکنند و نغمه میسازند.

چه‌ساز و صحبت عالمگیری که هرچه فرار زمان باخود ببرد از شور نمیافتد!

دراین دیوان، آرزوی دیرین‌ما برآمده یعنی‌دوشاعرملکوتی‌دریك بزم‌بهم آمیخته‌اند. آری‌شاعران آسمانی درزمین هم‌میتوانند ازیك‌پیمانه بنوشند وازمی‌روان یکدیگر، سرخوش باشند.

آنانکه باهم نمی‌سازند هنوز سازونواشان پخته وکامل نیست،چه سرمنزل مقصود یکی‌است. شاعران که رهروان کعبهٔ زیبائی و نیکیند، این طریق پرخطررا جزبهمت و نور یکدیگر نمیتوانند برید. آنهاکه باهم درستیزند راه‌گم‌کرده‌اند یاجمال‌کعبه رابچشم دل‌ندیده‌اند وعشق‌وطلب ندارند. بزبان، شعر میگویند اما بمعرفت و استغناء نرسیده‌اند و چون پای‌بند خودند، ازشوق‌آزادگی وتوفیق نیك‌بینی، ازاین درگاه‌بی‌نصیب خواهند رفت.

آنکه محو ومجذوب زیبائی است، من‌ومارا نمیبیند، جز زیبائی نمیخواهد وبغیر نیکی نمیجوید، ازغرب بشرق واز زمین بآسمان بدنبال هرچه نیك‌و زیباست سرازپا نمیشناسد . همه‌جا لطف‌وخوبی میبیند تا بمقصود برسد، وقتی رسید خود را میگذارد وتسلیم معشوق میشود و بی‌پرده وپروای رسوائی، ناله‌های درسینه فشرده‌را سرمیدهد .

شاعر آلمانی که جهان‌علم‌وحکمت‌رامیگشته و گنجینه‌هامیاندوخته وهمچنان واله وحیران درپی منظور پویان بوده ، ناگهان بحافظ ایران میرسدوچشم دلش ازفروغ‌امیدبینا میشود. ازاسب سرکش نام‌وخویشتن بینی بزیرمیآیدودرپی پیرطریقت میافتدوجهان‌را ازصلای عاشقی‌ومریدی پرآوا میکند .

ترجمه خواه‌بانقش ونگار ویاساده وبیرنك،برقعی است که بروی عروس سخن کشیده باشند. شاعرآلمانی کلام حافظراز ورای این‌حجاب دیده ودلباخته ، ای‌کاش دلدار رابی‌پرده دیده‌بود...

بیچاره عاشق ازچشم بجز گوشه‌ای وازابرو اشاره‌ای و ازبنا گوش ودهان بغیرازنکته و نقطه‌ای ندیده...

اما دلمان بحال عاشق نسوزد، لعبت‌خیال همیشه قشنگترودلرباتر ازدلبری‌است که درچشم نشسته باشد .گوته‌باآن چندلطیفه که‌ازصباحت یار دریافته، محبوب خودرا آنچنان در ضمیر نیکو ساخته‌که بوصف و حدیث در نمیآید .

آری، حسن و افسون صنعت‌حافظ درخاطر شاعر آلمانی‌نه‌آن‌-است‌که مارا مست ومسحورمیکند، بلکه‌ساختهٔ‌ذوق آسمانی‌خوداوست.

آنچه شاعر غربیرا مفتون سخن سرای ایرانی کرده روح عرفانی-
است که این دو نابغه را بر بالهای خود برگرفته ودر اوج افلاك تلاقی داده.

اگر دوری خاور از باختر وصدها سال دور فلك و اختلاف زمان
ومكان وعادات وملكات ومعلومات وهزارسد ومانع، این دوشاعر را ازهم
جدا میکند ، ندای آسمانی در گوش این هردو بیك نغمه درطنین است،
هردو مجذوب عرفان وتشنهٔ حقیقتند .

خلق جهان چون قطرات سیلی آشفته، ازسرچشمهٔ مرموز خلقت
بیرون میریزند ودرهم، پیچان وستیزان بدریای نیستی فرو میروند .

در این میان برخی باین زبونی و سرنوشت عام تن نمیدهند و از
زمین به آسمان صعود میکنند ، میروند تابحقیقت برسند، مشهودات مبهم
مادی که همچو اسباب بازی ،کودکان ظاهر بین راخوش وراضی میکند،
بدردشان نمیخورد .

رمز این صنعت وخلقت رامیجویند و آن حقیقت وحالتی رامیخواهند
که دل دانا را ازاین سرگشتگی آرامش بخشد، یعنی دنیائی راکه در آن
رنج ابهام واندوه تاریکی و آشفتگی نباشد .

اگر این جذبه وحال جزخیال پریشان وهوسی بیش نبود، دراینهمه
بزرگان وبرگزیدگان گذشته وحاضر ، دراقالیم مختلف ، همه جـا بیك
صورت واحوال ظاهر نمیشد .

این عشاق حقیقت ، بغیراین آرزو وبیرون ازاین تجسس وتكاپو ،
غایت ومعنائی برای زندگانی نمی بینندو بعوالم عادی و آنچه همه را مشغول
میکند خوش وناخوش نمیشوند .

آنانکه بدین پرده راه ندارند ، ازلذت شرب مدام عاشق بیخبرند وبراو خرده میگیرند، نمیدانند که انسان گرفتارهم می تواند بار سنگین جسم را ولو چندلحظه، زمین بگذارد ودرجمال آسمانی نیکی وحقیقت مطلق، محو و مجذوب شود و بسعادت بی محنت و کمال مطلوب برسد.

رهروان این سفر بر احوال یکدیگر آگاهند ، بیك نغمه هم را میشناسند وزبان ونگاه و نشان مرموز همدیگر را میفهمند .دراین سیر عرفانی، گوته بهمراز و همزبانی رسیده و ساز همنوائی پیدا کرده . آری شعرا ساز وترانۀ این کاروانند و روندگان را دراین راه سخت، خوش و سرمست میکنند .

هردوساز که هم کوك شداز آوای یکی دیگری بنوامیآید .

چنك حافظ باارغنون گوته جفت آمده وتارهای جان صاحبدلانرا بشور وغوغا درآورده .

وقتی شاعرشیفته، درعشق جمال نیکی وحقیقت فناشد ، از این چشم وگوش که ماداریم بیگانه میشود، درآسمان خیال ، زیبائیها می بیند و از ساز فلك، شورها میشنود که بزبان بشر درنمیآید : اینساز وشور که مااز شاعر آسمانی میشنویم، بگوش نامحرمما انعکاس درهم ومبهم وپراکنده‌ای ازآن احوال بیش نیست، ولی گوته که خود درآنحال و محرم اسرار ـ است، از اشارات ونکته‌ها و بریدگیها و فغانها و سکوتهای ساز حافظ ، دستگاههای کامل شنیده ورازهای نهفته دریافته که درشرح وتفسیر هیچ گوینده و عارفی ندیده وگرنه بیگمان شاعر دانای غربی ازکردار وگفتار بزرگان صوفی شرق وغرب، باخبر بوده و از روش سالکان طریقت کـه

بتفصیل آورده‌اند، وقوف کافی داشته.

شاعر عالم که بادلی آسمانگرد وفارغ از بندعلم و استدلال، عقلی پای‌بند منطق ودانش داشته و درونش از جنك این‌دو، خسته وفرسوده بوده، ناگهان‌حل معمای خودرا بدست حافظما میبیند که عقل‌را رام دل کرده ودل‌را بآئین عقل‌درآورده وبصلح‌درونی وآرامش‌رسیده.

تسلیم علما بقساوت وبیشعوری طبیعت وانکاری که ازمشاهدات و کشفیات و آرزوهای دل دارند گوته را قانع نمیکرده و نیز رد عقل و محسوسات‌را که دل‌پرستان میکنند نمی پسندیده، تنها حافظ را می‌بیند که‌از راه عقل، سعادت دل‌را تأمین کرده وبهدایت دل، عقل را به‌عیش و آرامش رسانده.

پس از آن فغان وحشتناك «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها»، میشنود: «صبر کن‌حافظ بسختی‌روزوشب - عاقبت روزی‌بیابی کام‌را». اوهم صبر میکند وهمه جا بدنبال حافظ میرود و مراحل کمال پیرطریق‌را پیروی دارد تاروزی مژده می‌یابد که: دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند - وندران ظلمت شب آب‌حیاتم دادند..» تاآنجاکه‌سروش غیبی بگوشش‌فرا میرسد که: «ما شاخ درختیم پر ازمیوهٔ توحید - هر رهگذری سنك‌زند باك نداریم.»

درطول‌این‌راه کمال، هیچ‌منزلی نبوده که‌حافظ درتاریکی‌موهومات گرفتار وازنورعقل محروم باشد، یا زمانی نشده که ازباغ دل بدرآید و بکارگاه بیروح عقل‌بیفتد.

عارف غربی‌ماکه دل بی‌عقل را دیوانه‌میخواند وعقل بیدل رامایهٔ

شرمساری‌میداند، ازالفت ویاری این‌دو گوهر خرد درو جود حافظ، ذوق کشف ووصال یافته وچون خود ، شاعروصنعتکاراست وروحی‌شیفتهٔ‌هنر و زیبائی دارد ، ازخلال برقعی‌که بروی صنعت حافظ کشیده ، این همه جمال را بالهام شاعری دریافته ، مست‌ومفتون ومرید شده وهمچوسازی که‌ساز موافق‌بشنود بشور ونوا درآمده است .

تا راه آسمان بازاست این همنوائی وهمراهی بجاست و همواره روان زندهٔ این دو شاعـر عارف درصحبت وعشرت خواهند بود . اگر بگوئید روان زنده ، صورت زیبای آرزوی ما و جملهٔ شاعرانه‌ای بیش نیست ، اگر بگوئید پس‌ازویرانی تن ، زندگی روح بپایان میرسد ، چه جواب بگویم ، اما میگویم و شما هم میپذیرید که آثـار وجودی هیچ موجودی معدوم‌نمی‌شود : این‌نور که هزاران هزارسال‌است از ستارگان درآمده ، هنوز درتابش‌است وپس‌ازویرانی آن‌اختران‌باز تاابد برجهان خواهد تابید ، این‌صدا که امروز می‌توان به‌بندگرفت و نگـاه داشت ، موجی است که پیوسته درفضای بی‌منتها شناور خواهدبود .

هرفکر وتصوری که‌درنهادما نقش‌می‌بندد ، درآئینهٔ ابدیت‌میافتد وهرگز محو نمی‌شود ، یعنی هرموجودی که‌بجهان میآید ، همچوسنگی که دراقیانوس بیکران وجود افتاده باشد ، خیزابها پدید میآوردکه تا دنیا هست گسترده خواهد شد ، یعنی هیچ‌بودی نابود نمیشود ، و البته روزی خواهد رسیدکه بوده‌هارا بتوان بدام‌دانش گرفت و شاید موجود رفته ایراد وباره بازآورد .

فرض و آرزو که محال نیست ، چرانبینم که این دوستارهٔ‌درخشان

در اوج فلک بهم رسیده و یکدیگر را در آغوش کشیده باشند ، از حال و روزگار و ماجرای سفرهای علوی یکدیگر بپرسند و از شادی وصال بگریند و بخندند و سرودخوانان بزمی بپا کنند که افلاکیان از شوق و نشاط سر از پا نشناسند و جامهٔ شکیب بتن بدرند .

وقتی آتش شوق زبان فرو کشید ، گوته با چشمی چون دیدگان عاشق نیاز آلود میناند که : ای ارغنون آسمان ، ای باغ بهشت ، ای چشمهٔ عشق ، ای رهبر گمشدگان ، ای دستگیر افتادگان ، من بقدر همت از خرمن احسان تو چیدم و از منبع خاك درت آب حیات نوشیدم ، اما بصفای دل سوگند که ناهستم بدیدارت آدزومند و بحدیثی از آن گنج حکمت نیازمند خواهم بود . برمن زندی بخوان و نکته‌ای بیفشان که از آن بهی زاید وخوشی ببار آید .

حافظ باچهره‌ای از شرم خوبی چون ماه فروتن ، شور انگیز ، زبان محبت میگشاید که : ای فرزند ارجمند ، من و تو ازیك جام پیموده و بیك ساز وشور پرورده‌ایم . اما چون من پیش از تو باینجا رسیده و در آسمانها بیشتر گشته‌ام ، دریغ نیست که از آنچه دیده و سنجیده‌ام باتو حکایت کنم : این سقف و ستون عرش بلند ، اندیشه و آرزوی نیکی است که در نهاد بشر سرشته ، این بهشت صفا و آرامش همه کار و کشتهٔ خوبان و این آسمان رخشنده که نین همه‌ماه و خورشید در آن جاگرفته ، دل پاکان است . ولی نه‌تنها نیکان در آسمانند بلکه درهر دل نیك ، هر کجا باشد ، آسمان بااین همه زیبائی وصفا فرو میآید تاروزیکه اهل‌عالم‌همه چراغ نیکی راکه در دل‌دارند ، بیفروزند وزمین‌و آسمان‌رایکی کنند .

دوای دردها همه نیکی است ، هر چه انسانی برای خوشی و

آسودگی خود بیندیشد و آماده کند اگر بانکوئی آمیخته نباشد، حاجت و دردی است که بر دردهای خود افزوده است.

عاشق اگر نیك نباشد دشمن معشوق است و حاکم اگر نیك نباشد گرك گوسفندان است. بمنزل سعادت جز از راه رحم واحسان، نشانی نیست. آنانکه براه ستم و بیداد میروند، گمراهند وجز بروزسیاه بجائی نخواهند رسید. هرمسلك وروش اگر بطریق نیکی وانصاف نرود، بندگان خدارا بشقاوت و تیره بختی میبرد، چراکه ازستم بغیر ستم نمیزاید و از جفا و جور، خوشبختی و آسایش بدست نمیآید.

افلاکیان ازاین حسرت در تب و تابند که چرا هنوز نیکی زمین را فرانگرفته، چرا هنوز نمیدانند که باید نیکی مطلق را بر خود فرمانروا کنند تا در بهشت بیاسایند، نه علم واسباب و قدرت را. ای افسوس که می ترسم بار گناه آنانکه زبان وقلم دارند و برادران خودرا ببدبینی و بدخواهی و سخت کشی رهبری میکنند، ازهر عصیانی گرانتر باشد...

آه وفغان گوته برخاست که: ای پیر طریقت، ای مراد و رهنمای نیکان، مرا ببخش که گناهم سنگین است! «ورتر» من نمیبایستی ازخویشتن پرستی، خود را کشته ومعشوق را بدام بلا گرفتار کرده باشد. آوخ که چرا عاشق آنچنان نیك نبود تا بارغم را بنیروی نیکی، تنها ببرد و بر دل معشوق غباری نگذارد.

آری، عاشق اگر نیك نباشد دشمن معشوق است...

حافظ روحانی با چشم گریان ولب خندان گفت: ای یار جانی، تشویش مکن که صفای بهشت از خاری بهم نمیخورد.

دیوان شرقی را «گوته» شاعر آلمانی، درستایش حافظ سروده.
در افسانهٔ «ورتر» که ازهمین شاعراست، عاشق چون بوصال نمیرسد خودکشی میکند ودل معشوق را میسوزاند.

۱۶۳۶۱

عشق پیران

جوانان، تصویر خوشیرا با قلم آرزو آنقدر پر نقش و نگار میکشند که جانشان ازحسرت آب میشود . خیال میکنند حالی از ایـن سخت تر نیست که آرزومند در آتش حرمان بسوزد . مدام ازرشك وحسد در تب و تابند و از درد وخواهش و تمنا ناله سر میدهند ، نمیدانند که مایهٔ خوشی آرزومندی است ، باور نمیکنند که روزی جز درد و سوز آرزومندی آرزوئی نخواهند داشت .

پیر دارندهایرا در اروپا میشناختم که دردو بلارا بجان میخـرید ، شکایت میکرد و آه میکشید که زندگی بمذاقم طعم ومزه ندارد ، دیگر ازتماشای روی خوب نمیلرزم، ازدیدن دلبری که دردست دیگری باشد،خون بسرم نمیریزد و نفسم تنك نمیشود . از باغ و کاخ ولباس فاخر وجشن و سور بدم میآید ، از خوراکی نفرت دارم . میگفت نمیدانم چرا فقیر از تنگدستی شکوه میکند ، چرا قدر گرسنگی را نمیداند ! آن لذتی را که از شنیدن بوی غذا میبرد ، من بهرچه دارم میخرم، آن زجری راکه مرد ناکام ازگذشتن دلبری میکشد، من بهرچه ازعمرم باقیمانده خریدارم. زندگی که در آن شوق وسوز خواستن نباشد ،مرضی است دردناك که بغیر مرك علاج ندارد .

بنابدستور طبیب، برای تحریك قوای حیاتی ودماغی آن مرد، همیشه یك‌دختر زیبا مأمور بودکه شبها در اتاقش بخوابد ولی او اغلب ایرادی میگرفت و دختر را بیرون میکرد. باز فردا دختر خوشگلتری بجای او میگذاشتند. یکشب دختر طناز و مهربانی نوازشش میکرده، ناگهان پیر مرد ازجامیجهد وفریاد میکندکه برو !.. از نظرم دور شو ! بیش از این طاقت ندارم، تواسباب شکنجهٔ منی، یـاد جـوانی و آتش خواستن‌رابخاطرم میآوری وعذابم‌میکنی! پیش کور ازگل‌وچمن صحبت کردن، جان‌بیچاره رابلب میرساند .. برو، دورشو، بگذار ازغم بیرغبتی نخواستن بمیرم...

دختر میرود وپیرمردرا پس‌ازگریهٔ فراوان، خواب میبرد. ناگه دردل‌شب، ندائی آسمانی بگوش پیرمیرسد، درخواب وبیداری می‌بیند یك‌کشیش روحانی بصورت فرشته، لبخندزنان بربالینش ایستاده! خیال میکند وقت‌رحیل است وراهب برای‌گرفتن‌اقرار وبخشیدن‌گناهان‌آمده. آهی میکشد ومینالدکه برای‌مردن حاضرم، گناهانم‌آنقدر زیاداست‌که باقرار درنمیآید اما باوجوداین، پیش‌رنجی‌که ازپیری وبی‌عشقی‌کشیده‌ام هیچ است...

کشیش فرخنده باصدائی جانفزا چون آواز بهشتی، میگوید: شادباش‌که ازعالم‌بالابرایت یك‌جهان ذوق‌خواستن وحیات‌تازه‌آورده‌ام، کامیکه ازاین پس ازدنیا خواهی‌گرفت. پیش‌عشقهای زمینی تا آسمـان بلندتر وخوشتر خواهدبود، برخیز وبکارعیش‌وسرور بپرداز. آری‌خوب کردی آن‌دختر زیبارا ازخودت راندی، روح‌ودل آندختر مال‌تو نبود،

جسم بیدل وجان، هرقدر جمیل وخواستنی باشد ، مرده‌ایست ، بـا مرده نمیتوان خوش بود . اکنون دل وروح فرشتگان رحم ودلجوئی ودستگیری و یتیم نوازی ، بعشق تو درانتظارند، روح زنده بهتر ازجسم بیجان است، عشق وتفریح تو بعداز این روحانی خواهد بود . برخیز که ملك نیکوکاری تورا میخواهد، عیشی برایت ترتیب کرده که خاکیان از آن محرومند . برخیز ، برخیز ونیکی کن، کار توازاین بعد نیکوکاری است . بشتاب واز این تفریح آسمانی برخوردارشو ...

پیرمرد برمیخیزد وچراغ روشن میکند ، می بیند کشیشی بتابندگی ماه، لبخند زنان بربالینش ایستاده، دستش را میگیرد ومیبوسد ومیگوید : تو بیشك از جـانب خدائی ، حرفت در دلم نشست ، از وجد نیکوکاری دوباره جوان وآرزومند شدم، دنیا باز پرازکام ونشاط وشادمانی شد ، هرچه دارم، در این عیش وتفریح نثار خواهم کرد بشرط آنکه تو همیشه بامن وراهنمای من باشی ...

آن راهب روحانی همان دختر طناز مهربان بود که درد پیر رادریافته وبآن لباس بعلاج آمده بود .

پیرمرد مکنت خودرا بدستور آن کشیش حوریوش، صرف نیکوکاری و دستگیری مستمندان کرد و باقی عمر را هر صبح باهزار عشق وآرزو بیدار می‌شد وهرشب غرق رضایت وخوشدلی میخوابید .

آری درپیری باروح می‌شود عیش کرد نه باجسم .



عقیده دیگری

در تماشاخانهٔ تهران نمایشی داده‌میشد که جالب توجهٔ و موضوع گفتگوی محافل شده بود. همچو اتفاق افتاد که با شخصی از آشنایان، چندروز متوالی در مجالس مختلف حاضر بودم. همینکه صحبت از آن نمایش بمیان‌میآمد. شخصیکه خودرا مجبور میداند از هرمقوله اظهار اطلاع کند، در آنخصوص بحثهای طولانی میکرد و چیزهائی میگفت که من مختصری از آنرا برای‌شما میگویم:

بار اول درخانهٔ مردمحترمی بودیم که نمایش را دیده و پسندیده بود. آنشخص ناطق سخن‌را از دهان صاحبخانه گرفت و شرح مبسوطی درفضایل نویسنده بیان کرد. میگفت این‌نویسنده ازرفقای صمیمی‌من — است: باید حتماً اورا باشماآشنا کنم، بخانه احدی‌نمیرود ولی بهرجاکه من بگویم میآید. این‌نمایشنامه‌را پیش از آنکه بازی کنند بمن‌نشان‌دادو کمك‌خواست وچون بسیارمنصف‌وعاقل‌است، نظریات‌مرا بکاربرد واین شاهکاررا بوجود آورد.

در مجلس دیگری، یکی از حضار گفت من هنوز این‌نمایش را ندیده‌ام ونمیدانم چطوراست، بعضی‌ها میگویند خوب‌است اما تشخیص مردم غیروارد بکار ادبیات و هنر بدردمن نمیخورد، ریزه‌کاریها ومعایب

ومحاسن صنعت را اهل فن درك میکنند و بس.

شخص ناطق که در آن مجلس هم بود سینه‌را صاف کرد ومدتی آن نمایش را مورد انتقاد وایراد قرار داد. گاهی هم‌میگفت « اما ازحق‌نباید گذشت، فلان‌حسن‌را هم‌دارد.» لکن پس‌از آن یك‌حسن، ده‌عیب میشمرد ووسعت اطلاعات خودرا ازادب‌وهنر، ورجحان فضایل‌خود را برمعلومات نویسندهٔ نمایش‌نامه، آشکار میکرد.

در محفل دیگری بودیم که وزیری حضور داشت. پیدابود که‌ناطق با اوکار دارد وازاوخیلی ملاحظه‌میکند. وقتی‌صحبت نمایش‌بمیان آمد، از وجنات و کلمات وزیر معلوم شدکه نمایش را دیده ودر خوب وبدآن قضاوت کرده لکن از ابراز عقیده خودداری می کند ومی خواهد عقیدهٔ دیگرانرا بداند.

کار ناطق مشکل‌شد زیرا هرچه کردنتوانست‌میل‌وزیر را استنباط کند، ازاین شاخ بآن شاخ می‌پرید وحرفهای دوپهلو میزد. وزیردنبالش میکردو حرف آخر را میخواست، اوهم میگریخت ودم به تله نمیداد تا آنکه‌وزیر تبسمی کرد وموضوع دیگری بمیان آورد.

یکی دوبار دیگرهم از همان ناطق، عقاید مختلفی راجع بـآن نمایش شنیدم و هیچ تعجب نکردم زیرا او در ضمن صحبت از نمایش، اغراض‌و مقاصدشخصی‌خودرا در نظرداشت‌لکن وقتی‌دوسه نفر ازمردمان حسابی‌راکه درآن مجالس حضور داشتند، جای دیگر دیدم و شنیدم که هرکدام عقیدهٔ آن شخص ناطق را راجع بآن نمایش گرفته اندوباهم در عقاید مختلفیکه دارندمباحثه میکنند تعجب کردم.

برمردم عادی که عقاید خودرا از دیگران می گیرند بحثی نیست اماجای شگفتیست که مردم صاحب تمیز چرا اغلب درفهم وقضاوت ، قوهٔ تعقل‌را بیکار وتنبل می گذارند و افکار وعقاید خودرا از دیگری عاریه می گیرند! بهوش باشیم که رندان عالم ازاین تنبلی‌ما استفاده‌ها میکنند و دنیارا بمیل واراده خود وامیدارند .



پیراهن معشوق

معشوقم هرروز می‌پرسید این پیرهن چطوراست ، می‌پسندی ؟ از این‌مد خوشت میآید ؟

گولش میزدم ومدتی پشت و روی لباس را برانداز میکردم و در نکات برش ودوخت و نقش و نگار پارچه وارد گفتگومیشدم اماحواسم جای دیگر بود ، نه می فهمیدم چه میگویم و نه ذره‌ای به این صحبت دل میدادم .

یك‌شب که مفتون پیرهن شب‌پره‌ای بودم ومثل بچها ذوق‌میکردم ودست‌میزدم وعبارتهای‌بچگانه میگفتم ، معشوقم نگاه درازپرملالی کرد وآهی کشید که پروانه را فراموش کردم .

گفت توکه بقشنگی شب‌پره اینطور نگاه‌میکنی ودل میبازی‌چرا پیرهن مرا نمیبینی ؟ خیال میکنی من‌نمی‌فهمم که گولم میزنی ! سرسری چیزی می گوئی که دل مرا خوش‌کرده باشی ، از چشمهایت پیداست که فکرت‌جای دیگر کار میکند، نمیدانی چه‌میگوئی ، بارها تعریف بیخودی بدهنت گذاشته‌ام وتو نفهمیده همان‌حرف بیمعنی‌را گفته‌ای ! بخودم‌میگفتم تقصیرش‌نیست ، مرد ازپیرهن‌چه‌خبردارد ، ازقشنگی لباس ماچه میفهمد، حواسش پی کار وزندگی‌است. نگوکه پیرهن قشنگ‌را می‌بینی وازشوق

بی‌تاب می شوی بشرط آنکه تن من نباشد ...

یك‌لحظه ترسیدم وساکت‌شدم ، خیال کردم کـه حق با اوست ، اما زود فهمیدم که اینطور نیست ،گفتم من لباس شب پره و گل رادوست دارم نه گل وشب پره‌را ، من‌تورا دوست دارم نه لباست را ، تو هرچه بپوشی ، قشنگی ، اگر نپوشی قشنگتری ، آنکه بتواند روح گل‌رابببیند ودوست بدارد ، دیگر برنك و بوی گل چه احتیاجی دارد ... من از زیبائی روح تو چنان مستم که نزدیك است حتی تنی ازتو نخواهم...

تبسم محزونی کرد وآهسته گفت « نمی خواهم روحم را دوست داشته باشی ، خودمرا دوست داشته باش و به پیرهنم نگاه کن .»



چگونه شاعر شدم!

میپرسید چگونه شاعر شدم . یادم نیست چگونه و چه وقت شد، اما یقین دارم آن لحظه که حس دوستی کردم شاعرشدم . اول بار که از فراق دایه گریستم و درسینه‌اش آویختم،شاعری کردم کیست که نگریسته و شاعری نکرده باشد .

همینکه دلی ساخته‌شد،روشنگران از آسمان فرومیریزند و سرود گویان وپای کوبان، ازآتشکدهٔ عشق، شمعی میبرند ودر آن‌خانه ، نور و سوزی بپا میکنند . دنیا دیدنی میشود ، پرده‌ای بیکران پدید میآیـد که در هر نقش و خالش هزار دام ودلبری‌است .

صبح زندگی که صورت جهان‌در حریر سپیده‌دم، محوومبهم جلوه می کند، هر کس‌چهرهٔ آرزوی خویش‌را در آن میبیند وعاشق میشود ، از صبا عطریارمیشنود ، درترانهٔ مرغان‌نویدوذوق وصال ونشاطامیدمیخواند ورقص‌کنان بجستجو وتکاپو میرود . برفرش چمن ، میان گلها ، درخلال شاخساران،درآب‌صافی،برسرسپید کوه‌بلند، روی‌ابرها، درچشمهٔ‌خورشید برسقف فلك ، در دورگاه‌خیال وهرجاکه با صفا است، معشوق رامیبیند. کجاست که‌درصبح‌زندگی‌بی‌صفاست؟

خوبان هزارها غزلخوان ولبخندزنان ، عاشقرا میخوانند وبرسر

راهش می‌نشینند. او هر لحظه بایکی می‌پیوندد و ازدیگری میبرد و بهیچیك دل نمیدهد، آنرا میخواهد که در دورگاه خیال نقش بسته! میرود تابیار برسد، خوشبهار ازیر پا می گذارد و از باغها وسبزه‌ها می گذرد، بیابان‌های سوزان‌را باپای تمنا طی میکند، باغولان دست به گریبان میشود وهزار بلا بجان میخرد و گمشدهٔ بی‌نام و نشان‌را در پهنای جهان میجوید، اما افسوس که هرچه مییابد آن‌نیست که میخواهد وهرچه بیشتر میرود، یار دورتر میشود.

آری ازصبح زندگی تابشام، شیفته وپویان‌میرویم، افتان‌وخیزان خودرا میکشیم تاهمچنان ناکام، درآخر بغروب خونین میرسیم، دراین سفرسوز وحسرت، مقصد ومحرك ماشعر است‌وخیال. مگرحسن‌ومحبت پامال و مقام جزو هم و خیال چیزی است، مگر وهم‌وخیال شعر نیست؟ هرچه‌را دل بخواهد شعراست وماهمه اسیر خواهش دلیم.

آنها که‌عاقلند وبدنبال جاه ومکنت میروند خاطرشان ازحال‌شعرا برقت میآید، می گویند این بیچارگان چرا عمرشریف را صرف موهوم میکنند، چه ابلهند که حقیقت را گذاشته‌اند و درپی سایه میدوند! اما نمیدانند که خودشان‌هم‌شاعرند و آن‌دانهٔ الماس گرانبها یا عنوان‌پرصدارا که میپرستند نیز شعراست وخیال وباهمه‌مال‌ومنال وعز وتفاخر، جزباد، چیزی بدست کسی نیست.

آنکه درطلب جسم و ماده یانام و شهرت تقلا میکند باآنکه در آسمان‌ها درپی فکر وقافیه یامهر ومحبت میتازد، درشاعری وخیال‌بازی یکسان است، هردوعاشقند و ازتصور وگمانی خوش و ناخوش میشوند.

آری همه عاشقیم و ازرنج محرومیت یاامید کامیابی ، درونمان پرازغوغا
است. دایم بزبان دل شعرمیگوئیم وشکوه وشکایت یاشور ومستی میکنیم.
هر آه که میکشیم ، هر نگاه حسرت ودوستی که میکنیم ، هر ناله وفریاد که
درسینه نگاه میداریم ، هرقطره که ازدیده فرومیریزیم، شعریست نانوشته،
ایکاش اینهمه سوزدل برصفحهٔ گیتی نقش می بست تاازحال دلهاخبرمیشدیم،
این شعرهاکه بخاطر دیگران گفته میشود شعرنیست .

غرض ، هرکه دل دارد شاعراست ، منتها بعضی اشعارخودرا ضبط
میکنند وباقی بباد میدهند ، منهم تابیاد دارم شاعر بوده ام و ازاین حیث
بادیگران برابرم . امااگر بپرسید چرا وچگونه بارخاطررا بکاغذسپردم
وآرزوهارا درلفافهٔ ظاهرسازی بحکایت درآوردم ، شاید بتوانم نزدیك
بحقیقت جوابی بدهم .

شب دوم بود که بشهر برلن رسیده و درمهمانخانه ای منزل کرده
بودم ، گفتند امشب جشن هیجدهمین سال تولد «ویولا» است شما هم
از ما باشید .

ویولا دختر صاحبخانه بود ، قد بلند و موی فراوان و صورت
کشیده ای داشت . هراسم دیگری باومی گذاشتم برای شما تفاوت نمیکرد،
اما من اسم حقیقی او را گفتم و یك جهان یاد خوش و درد شیرین در
خاطره انگیختم .

ویولا مثل سرو روان هرلحظه در آغوش یکی میرقصید ودلهارا
بوزن ومقام حرکات خود به تپش می آورد . باهمه بنوبت میرقصیداماوقتی
درآغوش «پل» بود پرواز میکرد . گوئی ماه ازریر ابربیرون آمده باشد

صورتش روشن ودرخشان میشد.

همه میرقصیدند جزمردی که در کنجی نشسته بود وتماشا میکرد. دیدم میان او ودختر رازی است: ازچشم یکدیگر میترسند اما دزدیده بهم نگاه‌میکنند. هردفعه که ویولاو پل نزدیك اومیرسیدند ساکت‌میشدند، اوهم چنین نشان میداد که بجای دیگر مشغول است، لکن بیقراری در چهره‌اش هویدا میشد. از دلم گذشت که این مرد، شیفتهٔ دختر و دختر دلباختهٔ آن‌پسر است. ازآن ببعد معنی هرنگاه وحرکت آن سه‌عاشق را میفهمیدم وناله وشکایتهای پنهان را می‌شنیدم، گوئی ترجمهٔ غزلی از سعدی میخوانم، چنان‌مست‌شدم که آرزوکردم بشود هرچه رنج عشق‌است ازآن‌سه‌نفر بدل بگیرم و هر سه را خوش کنم!

آن شب، آتشی دروجود من بپاشد وافکار و اشعاری درسینه‌ام بجوش آمد که ازآن بیخبربودم. شب‌تـا صبح بیدار ماندم و درجنجال خیال، برای نجات عشاق‌راه‌چاره میجستم: آنمرد رئیس اداره بودومحترم اما پل‌بیست ویکساله‌بود وزیبا. هرچه درترازوی عشق، سنك‌عقل وفضل ودارائی میگذاشتم، بازکفهٔ جوانی میچربید.

فردا بعد از ناهار درسالن جمع بودیم، آنمرد عاشق کـه نامش هانری بود با زبانی شیوا چندان ازیك نویسندهٔ انگلیسی تعریف کرد که ویولا فریفته‌شد، گفت اگرازاو نوشته‌ای دارید برایمان بخوانید.

چشم‌وابروی «پل» به‌پیچ وتاب‌افتاد. هانری ازجاجست‌ورفت کتابی آورد وبنای‌خواندن گذاشت. «پل» انگلیسی نمیدانست،هرچه‌قرائت بیشتر طول‌میکشیدملولتر میشدوهردفعه که«ویولا» ازخشنودی تبسم‌میکرددیاسری فرومیاورد، بخودمیپیچید. میان‌دورقیب‌جنك‌بودودرآخرفتح‌باهانری‌شد.

عصری در دهلیز عمارت تلفن میکردم، مرد عاشق با دسته گل

باشکوهی آمد و پشت در اتاق ویولا لحظه‌ای مکث کرد. مثل اینکه میخواهد وقت بگذراند، باتأنی گل‌را ازدست راست بدست چپ داد و کراوات را مرتب کرد. ناگهان پل رسید و گفت دسته گل را برای ویولا آورده‌اید؟ متشکرم، بدهید بمن برایش ببرم.

گل‌را چنانکه ازروی میز بردارند ازدست او گرفت ودرزد وداخل اتاق ویولا شد.

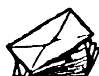
عاشق ناکام پس از آنکه مدتی درانتظار ایستاد وجوابی نیامد متوجه من شد وخجالت کشید، گفت اجازه میفرمائید تلفن کنم؟ گفتم بفرمائید.

تلفن‌را بدستش دادم ورفتم، لحظهٔ بعد آهسته ازپشت پرده نگاه کردم ودیدم بیك‌دست گوشی تلفن را پائین نگاه‌داشته، دست دیگرش بدیوار وسرش روی آن‌دست است، سیل‌اشکش رادرخیال دیدم...

آرزو کردم که قدرت داشتم: میگفتم پل‌را ازاتاق ویولا بکشندو بدورترین کشور امریکا ببرند، سلطنت آن‌کشور راباو بدهندوصددختر همچوماه نثارش کنند تاویولا ازیادش برود.

ویولا رابه هانری میدادم وآنقدر جواهر بپایش میریختم تاپل‌را فراموش کند...

چون چنین‌قدرتی نداشتم، بخیال آنکه خوبی‌ازخوشگلی زیباتر است، عاشق ناکام راآنقدر بصفات خوبی‌وجوانمردی آراستم که‌از جوان قشنگتر شد: «هما» رانوشتم.



قهر و آشتی

چرا ازهم قهر کردیم ؟

من اول خیال میکردم تقصیر تست: آنروز وقتی بامن حرف میزدی نگاهت جای دیگر بود یا اگر نگاه میکردی فکرت پیش من نبود، از ترس بوسه صورتترا عقب میبردی و سر ترا ازمن میگرداندی .

منهم به بهانه‌ای برخاستم وازتو دور نشستم وچشم وصورتمرا بیصفا کردم، غزل جان‌پرور عشق راگذاشتم وازاین وآن صحبت بمیان آوردم، دیدم که توهم راضی وراحت شدی ! دلم تپید ... گلویم از غصه گرفت...

درد عشق‌را هرچه زیادتر کنی خوشتر است: صحبت را بگفتگو کشاندم، توهم کمك میکردی ، آنقدر ازدوطرف کشیدیم تا رشته گسست ومن قهر کردم. مثل اینکه لب پرتگاهی ایستاده باشم، سرم گیج خورد و افتادم امادستم بطرف تو دراز بود که بگیری، فریادمیزدم که نگاهم دار! شاید شنیدی وخواستی نگاهم داری، امانتوانستی ، یاآنکه نخواستی... آری دیدم که از این جـدائی خرسندی ...

رفتم و همینکه بهوش آمدم صدای گریهٔ دلمرا شنیدم ، اما عقلـم شادی میکرد و میگفت چه خوب کردی بریدی ، چه بار رنجی را بزمین گذاشتی !کسی که تورا نخواهد مثل باقی اهل دنیاست ، از دوست باید

کشید نه‌از مردم بیعلاقه . . .

توچه گناهی بمن گرفتی ؟ وقتی ازمن قهر کردی چه حالی داشتی، آیا دردل توهم سرشك میبارید ؟

من زار و نالان بودم اما عقل راکه می‌شناسی،یك‌جو رحم ندارد، برای راحت ما از هیچ بی انصافی وخرابکاری خود داری نمیکنـد ! از تو بدهاگفت و بهتانهازد ، لکن چون دیدکه در دلم نمیگیرد ، عـاقلانه دوائی اندیشید :

گشت وبجای‌تو یکی‌پیداکردکه به‌گمان او ازتو بهتر بود. شاید هم ازتو خوشگلتر بود اما مثل‌تو نگاه‌نمیکرد ،مثل‌توحرف‌نمیزد،عیبهای صورت تورا نداشت،آن زبانیراکه من‌وتو باچشم صحبت‌میکردیم نمی- دانست ... هرچه دراو تورا جستم ندیدم ...

فغانم‌برخاست ، خوبیهای زمین‌وآسمان درنظرم پست‌شدوفهمیدم که‌بجز تودرعالم خواستنی‌نیست، آتش‌عشق‌ازسرم‌شعله‌میکشید .

شرم‌وخودبینی‌وعزت‌نفس‌را زیرپاگذاشتم وآمدم‌که بپایت بیفتم ، آمدم‌که پوزش‌بخواهم، التماس‌کنم، اشك‌بریزم ،خود را بخاك بکشانم .

اما وقتی‌روی‌گشادهٔ تورا دیدم مثل این‌بودکه دربهشت رابخاطر من‌گشوده‌اند وتو در میان بهشت بانتظار من ایستاده‌ای ومـرا بعشق و صفای ابدی‌میخوانی ...

وه که‌ازآن قهروآشتی، عشق‌ماچه خوشتروگرمتر شده !

گناه آن‌قهررا توبیخودبگردن‌من‌میگذاری، منهم بیخود دست‌وپا

میکنم و آن تقصیر را بتو می‌بندم، راستی این است که بی مشورت من و تودلمان از پیش خود این اسباب را فراهم چید و میخواست از این قهر و آشتی بر این عشق، آبی بزنند و آتش فرونشسته را شعله‌ور کنند .

افسوس که نمی‌شود باز گول دلرا خورد و گرنه چه خوب بود هرروز قهروآشتی میکردیم .





خط فارسی

تا آنجاکه من‌میدانم، زبان فارسی یکی از آسانترین وتواناترین زبانهای دنیاست . با وجود کمال سادگی میتواند پیچیده ترین افکار و پنهان ترین احساساترا بیان کند . اینهمه که بیگانگان و حتی خودمان‌از مشکلات این‌زبان میترسیم ، ازلباس نامناسبی‌است که بر آن‌پوشیده.خط عربی اگر برای زبان عرب کسوتی برازنده باشد ، زبان ساده و زیبای پارسی را درلباسی چنان عاریتی‌و نارسا گرفته وبپاره‌هائی‌چندان‌زائد و نا موزون‌مقید کرده که بنظر مهیب میآید .

راست‌است که عدهٔ‌زیادی لغت‌عربی بافارسی مخلوط شده اما لغتی‌که بزبان دیگری میرود ، ازحیث تلفظ و حرکات‌ومعنی‌تابع آن زبان میشود چنانکه ما صندوق راکه عرب بضم ص تلفظ میکند، بفتح ص میگوئیم و مشعوف راکه‌عرب بمعنی دیوانه وشیفته استعمال‌میکند، بجای خوشوقت بکار میبریم .

عرب نیز آبریز مارا ابریق‌کرده و چادر را شوذر میگوید. جای تعجب است که اینروزها بعضی اصرار دارند که پاره‌ای‌کلمات عربیرا با حرکاتیکه آن‌کلمات درزبان‌عرب دارند تلفظ کنند و بهیچوجه متوجه زشتی‌آهنك نمی‌شوند زیرا باین نکته التفات نمیکنندکه هر زبانی

آهنك و موسیقی خاصی دارد و کلمات بیگانه را بآن آهنک در می‌آورد .

دیگر آنکه آیا باتمام لغات عرب که بزبان فارسی آمده باید همین معامله راکرد یا با بعضی ؟ آیا سایر لغات اجنبی‌راکه اززبانهای دیگر گرفته‌ایم نیز باید بتلفظ اصلی که‌در آن زبانها داشته‌اند تلفظ کرد ؟

از حرکات گذشته ، تکلیف ما مثلا با ذوزوض‌وظ چه‌خواهد بود؟ آیا این حروف را باید مثل عرب تلفظ کنیم یا همه را بنا بطبیعت زبان فارسی «ز» بگوئیم ؟

اگر ناچاریم اینها همه‌رازتلفظ کنیم پس‌چرا درنوشتن باید گرفتار حروفی باشیم که صدای خودرا پیش‌ما ازدست داده !

بعلاوه، ترکیب حروف عربی با یکدیگر وازهم جدابودن بعضی از حروف یك کلمه ودرهم شدن قسمتی ازآن باکلمهٔ دیگروازهمه‌بدتر نبودن برخی ازحرکات درجزءحروف ، کارتعلیم‌مارابسی‌مشکل کرده بطوریکه برای درست خواندن و نوشتن سالها باید زحمت کشید و باز هیچ باسوادی نمی تواند کتاب فارسی را روان بخواند و بـاین علت بسط و تعمیم معارف بمعنی حقیقی با خط کنونـی دشوار و شاید غیـر مقدور باشد .

بعقیدهٔ من زبان فارسی باید بدلایل بسیار ، بخط لاتین که‌معمول دنیای‌متمدن است نوشته‌شود تا هرطفلی بتواند پس ازچندروزآموختن، بی غلط و روان بخواند و باقی فرصت را بکسب علم وادب بپردازد .

در اینصورت خارجیها نیز که خط ما را معادلات ریاضی مینامندو

از آن میگریزند، بفرا گرفتن زبان آسان و ادبی ما راغب خواهند شد و بر شهرت ادبیات و افتخارات ما خواهد افزود .

چه بسا دانشمندانیکه بنقایص و اشکالات این خط معترفند اما میترسند که اگر الفبای ما تغییر کند ، گنجینهٔ کهن و گرانبهای دانش نیاکان ازدست برود وحال آنکه هم اکنون بسیاری از کتب قدیم فارسی بسبب دشواری خط وقلت مردمیکه حوصله و شوق ووقت مطالعهٔ آن کتب را دارند ، فراموش شده و ازدست رفته .

آنروز که درنتیجهٔ تعمیم فرهنك ، ملت ما از نعمت دانش برخوردار شد ، دردفینهٔ علم و ادب نیاکان ، بهرخط که باشد تابعمقی خواهد کاوید و گوهرهای نسفته‌ای خواهد یافت که ماامروز ازتصور آن دوریم. امروز- است که ازتقریباً سی یاچهل هزار کتاب فارسی بیش ازدو ثلث آن متروك مانده . روزیکه معرفت عمومی شد و بازار دانش رونق گرفت ، این کتاب های مدفون دوباره زنده خواهندشد وگرنه بدینمنوال هرروز قشردیگری ازخاك فراموشی بر آن خواهدنشست .

لکن اگرخط فارسی تغییر کند باید همت کرد وازروز اول بطبع هرچه کتاب بفارسی نوشته شده ، بخط جدید اقدام نمود . این کار بامبلغی که‌در بودجهٔ یك کشور ناچیز است ، در مدت ده‌الی بیست‌سال بخوبی انجام میشود . دراینصورت برای دانشمندان نیز درآینده آن زحمت تفرس وتفحص در کتابهای کهنه نخواهد بود .

آنها که مخالف این عقیده هستند این گستاخیرا بر بنده ببخشند و یقین بدانند و آسوده باشند که عقیدهٔ من باین زودی ها عملی نخواهد گردید،

مقصود من از این مقدمه حکایتی است که شاید نظیر آن برای شما واقعشده و یاخواهد شد:

یکی ازاینروزها شخص محترمیرا ملاقات کردم که مدتها بود ندیده بودم، گفت فلانی مرا عفو کنید، پنجسال قبل آنشب در منزل فلانکس، من بیجهت باشما لجاج کردم.

گفتم یادم نیست، تفصیلرا بفرمائید.

گفت پیش از آمدن شما حضار همه متوجه من بودند و گفتگو همه ازپرده های نقاشی من بود. وقتی شما وارد شدید، مرا گذاشتند و بشما پرداختند. منهم بچهوار رنجیدم وحسود شدم وچون میدانستم که آنروزها شما برای تغییر الفبای فارسی زحمت میکشید و حرارتی دارید، برای اینکه حضاررا برشما بشورانم، شمارا بصحبت الفبا وادار کردم. اتفاقاً طوری حرف زدید و دلایلی آوردید که نزدیك شد همه قانع و با شما هم عقیده بشوند. این بود که سخن را از دست شما گرفتم و بنای مخالفت و مجادله را گذاشتم و آنقدر گفتم و فریاد کردم تاشما ساکت و بنظر حضار مغلوب شدید. عجب اینکه من باشما برای تغییر الفبا کاملا موافقم و بخوبی میدانم که تاخط ما این است که داریم محال است افراد ملت همه کتابخوان بشوند. خدامیداند که هردفعه منظرهٔ آنشب پیش چشمم میآید خجالت میکشم و خودمرا لعنت میکنم. مکرر خواستم شمارا ببینم وعذر تقصیر بخواهم، بخت یاری نکرد. مرا ببخشید، جوانی وغرور مرا بآن بی انصافی وهرزه گوئی واداشت وگرنه من همیشه طرفدار تغییر الفبا بوده ام و بجز این، راه نجاتی برای ملت نمی بینم زیرا در آن زمان که عدهٔ قلیلی کشوررا

اداره میکردند سپری شده، امروز باید افراد یك ملت همه باسواد و بامعلومات باشند و در حکومت شرکت کنند .

گفتم ، مطلبی نبوده و هرچه بوده گذشته .. اما پیش خود وحشت کردم چرا که دیدم میشود بخاطر یك آن جلوه‌فروشی ، بخلاف عقیدهٔ خود بزبان یك ملتی صحبت کرد !



ترانه های بیلی تیس

چه شور ها که ازاین خمخانهٔ کهنه بپاخاسته ! همانطور که شراب کهنه خوشتر است یادگار نیز هرچه کهنه‌تر باشد رقیق‌تر و جانسوزتر می‌شود ، خاصه یادگاری که باشعر آمیخته یعنی ناله‌هائی که ازدل‌سوختهٔ شاعر بر آمده باشد .

مرغ خاموش دلم که دردنیای امروز جائی برای نشستن و آسوده شوریدن نمی‌بیند ، ازشنیدن اشعار بیلی‌تیس باز بشور و پرواز در آمده، در گلزار یونان‌قدیم مستی وشوریدگی‌میکند . چه بهشتی! دراینجازیبائی و آزادی‌را می‌پرستند، آزادی برعقل وزیبائی بردلشان‌حکمروائی‌میکند.

این‌قوانین و رسوم فرخنده بدستور خدای‌آزادی و این هنرهای روح افزا از نفس گرم الههٔ زیبائیست . اما آزادی و زیبائی یکی است و ازاینرو عقل ودل یونانی زندگی را باهم بسر آورده‌اند . نمایشنامه های اشیل وخطابه‌های دموستن ومجسمهٔ ونوس دومیلو وقوانین سولون، همه ازترکیب آزادی وزیبائی بوجود آمده‌اند .

هرملتی نمونهٔ تقلید وکمال آرزوئی دارد . سرمشق و آرزوی یونانی مردی بوده خوش سیما ، ورزیده و خوش‌اندام ، آرام وسنگین ، فرزانه وفکور ، راضی وخرسند ، دلیر وبردباروشکیبا ، درفتح‌وشکست

یکسان و خود دار ، دادگر و جوانمرد ، فیلسوف وشاعر وصنعتگر ، قانع وساده .... آنکه این همه کمال را با جان شیرین درراه وطن فدا کند .

خداهای یونانی انسان‌های برگزیده‌ای هستند که کم و بیش باین کمالات رسیده‌اند . مذهب واساطیر یونان ، قصهٔ دلفریب کشاکش عناصر طبیعت است که بصورت خدایان در آمده‌اند. صنعت وادب یونان تجسم کمالات این خداهاست .

میگویند ذوق وهنر ازکار وممارست بدست میآید ، پس چرا یونانی پیش از سعی وعمل، ذوق وهنر داشته ؟ این چه ذوق وتمیزی است که کمال زیبائی را بیك نگاه دیده و پسندیده و حال آنکه مردم دنیا هنوز پس از قرنها ازدرك وتشخیص آن عاجزند ! گمان میکنم همان طور که گاهی درخاطر صنعتگر برقی میزند و شاهکاری پدید می‌آید ، در عالم بشر نیز زمانی یك گوشه روشن میشود وهنر یونانی بوجودمیآید. رمزاین هنر ، همان پرستش زیبائی وآزادی است .

دل این دختریونانی ، پرستشگاه جمال بوده وهرچه دردل میسروده آزادانه بزبان می‌آورده . اعجاز هنر یونان در راستی و سادگی است ، اما لطف و اعجاز هنر ساده‌را نمی توان بآسانی دریافت . معجزهٔ اشعار بیلی تیس همین است که اول بار ، لطفی در آن نمیبینید ، مثل اینکه از کنار جوی آبی بگذرید وبفکر خود مشغول باشید ، زمزمهٔ جویبار و نغمهٔ مرغان ، چیزی بدلتان نمیگوید ، لکن رفته‌رفته خودرا فراموش میکنید ومجذوب حال وحکایت جوی میشوید ، زیرسایهٔ درختی میافتید ، واو از

غم یادگارها، پیچان و نالان، برایتان درددل میکند که روزی از میـان گلزار یونان میگذشتم، چه بهشتی! دامن سبز و پرگل کوه تالب دریا کشیده بود، درختان سدرمثل طاوسان مست همه جا چتر زده بودند، نسیم آهسته ازاین گل به آن گل وازعاشق بهمعشوق پیغام میبرد، جوانها بزیبائی وتندرستی مجسمه هائیکه از دست حجار یونانی بیرون آمـده باشند، سروپا برهنه بودند ولباسشـان یك تکه پارچهٔ ندوختـه بود که شبیه به امواج دریا و کنار ابرها، چین میدادند وروی یك شانه گره میزدند، می گفتند و می‌خندیدند وبازیهاداشتند. آئین وکارشان معلوم وخاطرشان شاد و آسوده بود: بفرمان خدای آزادی وزیبائی، وطن را می‌پرستیدند وعاشقی میکردند. معشوقان، بانی‌عاج، راز میگفتند وعاشقان غزل می‌ـ خواندند. بیلی تیس همه راگذاشت و آمد نزد من نشست. برای اینکه صورتش را در آئینه روی من ببیند، گیسوانش را رهاکرد تابلب وزبان من رسید، من بوسه میگرفتم ومیلرزیدم.

چشمهایش درشت و آبی بود، گاهی تنك میشد که غمهایکجا فرو نریزند اما چنددانه اشك فرو ریخت ومن نوشیدم. غم‌عشق تلخ و شور ـ است ولی ازشیرین خوشمزه تراست. مدتها برایش زمزمـه کردم و دل رفته‌اش را بجاآوردم واوهم بخاطرمن این‌ترانه‌را ساز کرد و گفت:

«رفتم که برای مادرم یکدسته گل قرمز بچینم، گلها گفتند مارا ازاینجا نبر، ما منتظر عاشقیم، گفتم پس منهم باشما می‌نشینم تا بلبل بیاید. نشستم وتا می‌توانستم چشمهارا بازنگاهداشتم وباگلها ازبلبل صحبت کردم.

یك‌وقت دیدم بلبل آمده، بانوکش صورتم را میبوسید و بگوشم

آواز میخواند ، تنك در آغوشش گرفتم و ناگهان بیدار شدم ... دیدم او- است !.. دست و پا زدم اما خلاصی نمیخواستم ، گریستم اما از شوق بود .

سپیده که زداو رفت اما مدتها چشمهای اورا در آسمان میدیدم و خیالشرا در بازوان میفشردم . جای تنم روی چمن مانده بود ، آنروز چند بار آمدم و آنجا را با اشك تر کردم . بازشب همانجا خوابیدم . عاشق گل آمد ودستانهازد امااو ... نیامد !

شبهای دیگر باز همانجاخوابیدم و ناله کردم. دل گلها برایم میسوخت، سر بگوش همدیگر میگذاشتند و از بیچارگی من میگفتند .

تاآنکه بازیك شب او آمد !.. اما من ازجا جستم وفرار کردم، رفتم ودرخانه تاصبح اشك ریختم .

مادرم گفت مردها عاشقی نمیدانند ، بلدنیستند گل بو کنند، آنقدر گل را بدماغشان فشار میدهندکه دیگر بوئی از او نمیشنوند . آنوقت گل را میاندازند ومیروند ! عیش ووفاداری ، کار زنهاست .

فردا «مناسیدیکا» را پسندیدم وروزدیگر دوستش داشتم وعاشق شدم . چه لذتهای آسمانی بردم ! مادرم راست میگفت ، عشق کار زنهاست بشرط آنکه مردها امانشان بدهند .

من دل مناسیدیکا را مثل مرغ قفس ، سالها از چشم بد مردان نگاهداشتم ، اما ازبدبختی یکروزکه نبودم ، مثل پروانه‌ای که مسحور شمع شده باشد بدام عاشقی افتاد و رفت .

از دوریش سرشکها میریختم وناله‌ها سر میدادم ، شاعری رحمش آمد وگفت اگراین ناله‌ها را باآهنك شعر در آمیزی ، آتشت رنگینتر

خواهدشد وخوشتر خواهی سوخت .

بعد از آن شعر میساختم وخوش‌میسوختم ، تاروزی که ازنارسائی سخن بجـان آمده بودم و فغان میکردم ، فیلسوفی گفت خاموش باش ، خموشی ازسخن گویاتر است ...

ای آب روان ، آیا وقتی من دم‌در کشیدم ، تو میتوانی ناله هـای خاموش مرا در جهان ببری؟ »

مدتهـا بود آرزو داشتم احوال دل زیبای شاعریرا بی پـرده از خودش بشنوم . کمتر شاعری باین فداکاری تن میدهد . شعرا مـا را بـا صنایع خاتمکاری های لفظی خوشدل نگاه میدارند ولی رازهای شور-انگیز دل خودرا برای ما نمیگویند ، می ترسند بآنها ایرادهای‌اخلاقی بگیریم . حاضر نیستند دست از ظاهرسازی بردارند و شاعری کنند . اما بشعر زنده‌ماندن بهتراست تابیك‌جلوهٔ ظاهر درگذشتن .

آری ، شعرای ما بهمینکه باهنرهای بدیع‌عقل‌مارا بربایند قناعت میکنند و از دلبردن چشم میپوشند . مثل اینست که اشیاء خاتم ومرصع و زرگریهای لطیف پدیـد آورده باشند ، هنرمندی کرده اما شاعـری نکرده‌اند ، یعنی مارا در خانهٔ دل خود راه نداده و نگذاشته‌اند مرغ روحشان بی‌پروا برای ما ترانه بزنند و شوریدگی کنند . غافل از آنکه دل مارا زینت‌های صنعت از جا نمیبرد . ما بیك‌نغمه از دل حساس‌مست میشویم و توقع داریم شاعر ازاین نغمه‌ها درگوش جان مـاسر بدهد ؛ دلمان‌میخواهد با ما رازبگوید وهمنوائی کند تا دوستش بداریم، دوستی بی‌شناسائی وهمرازی میسر نمیشود .

بیلی‌تیس از درخت بالا رفته، شرح این بالا رفتن را در چند خط چنان ساده و روشن وصف کرده که می‌بینیم:

زمین، سبز و پر از گلهای قرمز است، دیشب باران آمده، هوا گرم و خوش است. دختری سرمست مدتی روی سبزه ها رفته و شوریدگی کرده، دست و پایش از سبزه و گل، سبز و قرمز است اما آتش درونش هر لحظه سوزانتر میشود.

ناگهان پیراهن را میاندازد و بدن لخت خود را به تن نرم درخت میکشد و از شاخه‌ها بالا میرود، روی شاخه‌ای مینشیند و پاها را تکان میدهد. قطرات باران از برگها روی تنش میریزد. هر قطره مثل بوسه‌ای که عاشق ربوده باشد، سراپایش را میلرزاند. نسیم بدنش را نوازش میدهد و بگوشش حرف‌هائی میزند که دلش از جا میرود و بی‌اختیار ساقهٔ درخت را درمیان رانها می‌فشارد، خیال میکند اوست...

اگر این دختر سرمست پردهٔ حیا را دریده گناه ندارد، در زمان او عشق و راستی را می‌پسندیده‌اند، از اینگذشته، شاعر بوده و شاعری کرده.

وصف طبیعت و بیان حال خود را چنان شاعرانه آورده که بعد از دو هزار و ششصد سال، شنونده آن وضع، حال را می‌بیند و رقت میکند.

بدبختانه شعرهای ما اغلب از وصف طبیعت و بیان حال، عاری است و اگر وزن و قافیه و بازی کلمات را از آن برداریم نابود میشود ولکن ترانه های بیلی‌تیس از ریختن زینت وزن و قافیه نمرده و تا ابد بشعر و حال زنده خواهد بود.



یك فیلسوف

در پاریس باطبیبی بنام دکتر ویل دریك مهمانخانه منزل داشتیم اهل آلزاس بود ودرجنك اول بین‌المللی بطرفداری فرانسه با آلمان جنگیده وسینه‌اش از گاز مسموم ، آسیب دیده‌بود وباینجهت آهسته‌وبا صدای پست حرف میزد.

میگفت «وقتی به‌پدر ومادرم گفتم که حاضرم طبیب بشوم ، خیلی خوشحال شدند زیرا تصور کردند که دست ازخیالات شاعرانه برداشته و نصایح آنها را قبول کرده‌ام . لکن‌من باین‌سبب به‌تحصیل طب‌راضی شدم که برای رفتن بمدرسه از نزدیك بیمارستانی میگذشتم و هرروز مدتی فکرم‌درداخل آن‌محوطه‌بجستجو‌میرفت‌تاآنکه‌رفته‌رفته دنیارا بیمارستان بزرگی دیدم وازنالهٔ جانگذار بیماران هرچه تار شاعری در وجودم بود بنوا درآمد . دلم‌میخواست‌طبیب بشوم وبادردمندان بیامیزم وترانه‌های دل‌خودرا مدام ازناله وفغان آنها پرشور وسوزکنم اماپس ازآنکه طبیب شدم دانستم چه‌خبطی کرده‌ام زیرا مریض انتظار داردکه من اورا بادوا معالجه کنم در صورتیکه من بیشتر باحوال روحی میپردازم وچه‌بساکه دوائی تجویز نمیکنم زیرا میدانم که بیماری انسان اغلب از نـا سازی روح است.»

خلاصه اینکه مطب دکتر اغلب از بیمار خالی بود . اوهم از خدا میخواست و آسوده نویسندگی میکرد . درزبان آلمانی و فرانسه بیك اندازه تبحر داشت ولی بیشتر برای مجلات آلمانی مقاله مینوشت ومزد میگرفت . میگفت «صد فرانك که از نوشتن پیدا کنم خوش تر از هزار فرانك است که ازمریض بگیرم ، مگراز بیمار هم بدبخت تروگرفتارتری وجود دارد؟ »

مقالاتش رابفرانسه برای من ترجمه میکرد واز تعریف و تحسین من لذت میبرد. در آن میان نامه‌هائی بود که دوعاشق بیکدیگر مینوشتند. گفتم من این نامه ها را از مقالات دیگر شما بیشتر دوست دارم . گفت «برای این است که آن مقالات را باعقل مینویسم واین نامه هارا با دل، این غزلهارا من و معشوقم بهم مینویسیم . شرح این عشق و ماجرا رامن يك کتاب خواهم کرد اماچون ممکن است بااین وضع بد مزاجی که‌دارم این آرزو را باخود بگور ببرم ، شما بدانیدکه من ودختر زیبائی قرار عروسی داشتیم ، جنك پیش آمدوهردو بخاطرفرانسهٔ عزیز بمیدان‌رفتیم، سینهٔ من اینطور شدکه می بینید ، اوهم سلامتی خودرا طور دیگری از دست داده‌که نباید بگویم . دریغمان آمد بجای آنهمه زیبائی‌وتندرستی که بنابود باهم بیامیزیم ، دووجود ناقص را سربار یکدیگر کنیم ،گفتیم بعروسی روحی میسازیم و بنامه های عاشقانه نوشتن و از هجـر نالیدن قناعت میکنیم . »

ای‌کاش آن نامه ها بهم‌پیوسته ودیوانی شده‌باشد ویکروزبدست من وشما بیفتد، ای دریغ چراآن نامه هارا بتصور آنکه دکتر کتابی از آنها خواهد ساخت جمع نکردم !

نامزد دکتر درشهر استراسبورك درخانهٔ پدرش زندگی میکرد، یك بچهٔ بیکس را بفرزندی برداشته و بزرگ کرده بود. در ضمن یکی از آن ها نامه که متأسفانه جزهمین یک تکه ازآن چیزی درنظرم نیست نوشته بود:

«پسرمان بعشق دیدار پدردروغی که توباشی وبمحبت مادردروغی که‌من‌باشم، خوش وسربلند است. گرچه الفبا را تازه یادش‌داده‌ام، نوشته های تو را دروغی برای همبازی هـا می خواند و بداشتن چنین پدری بخود میبالد.

این‌چه دنیای پرازدروغی است! گوئی جزدروغ چیزی نیافریده - اند، همه به‌وهم وخیال ودروغ ، خوش وناخوشیم! نکند عشق من‌و توهم دروغ باشد؟ اما عشق، آن دروغ شیرینی است که پوچی سایر دروغها را می پوشاند، راستی اگردروغ عشق‌نبود بااینهمه دروغهای بیمزه وتلخ‌چه جور زندگی میکردیم ..»

چندبار هم‌اتفاق افتاد که‌من‌در نوشته های‌دکتر اظهارنظر کردم‌واو پسندید. گفت احتمال میدهم که تو هم استعداد نوشتن داشته باشی ، امتحان بکن.

یك شب صحبت‌من‌ودکتر، ازسهم‌تصادف درشهرت اشخاص‌معروف بود وتا بدینجاکشید که میگشتیم وعوامل‌مختلفی راکه‌موجب‌برجستگی میشود پیدامیکردیم. دیدیم چه‌بسا صفات واعمال نارواکه درکاربزرگان دست دارد تابالاخره بدینمعنی رسیدیم که سهم عمده از تصادف واتفاق- است که اگردرست افتادیکی را ازهزار پستی بالا میبرد و اگر بد آمد

دیگریرا با هزار بلندی طبع وهمت، زیرپا پست میکنند. آنشبرامن با این خیال خوابیدم وفرداشرح حال یك «فیلسوف» راکه در کتاب آینه ضبط است نوشتم وشب بسر میزغذا برای دکتر ترجمه کردم.

پس ازلحظه‌ای سر از سینه برداشت و گفت «نویسندگانیکه هرگز چیزی ننوشته‌اند یقیناً بیش از آنهائی هستند که نوشته‌اند، تو نویسنده ای ونمیدانستی. اگر بمن اجازه بدهی این حکایت را بآلمانی ترجمه میکنم.» یادم نیست چه هاگفتم وبچه زبان اشتیاق خودمرا ببرخاستن و بگردن دکتر آویختن، درلفافهٔ عبارات عادی تشکر، پنهان کردم. ولی چون هیچ نوشی بی نیش نیست، در ته دل من نسبت باین رفیق ورهنمای عزیز، غبار نازکی گرفت. علت این بود که هر روز میپرسید دیگر چه نوشته ای ؟ اصرار میکرد که چرا نمی نویسی، مگر نمیدانی که تو صاحب هنر وامانت داری، چراوظیفه خودترا انجام نمیدهی!

آنقدر میگفت که من ازغصه وخجلت بجان میآمدم. دلم میخواست فریاد کنم که من آرزو دارم باز حکایتی بنویسم اما میترسم بآن خوبی نشود، از نوشتهٔ خودم می ترسم ... این چه خصمی بود که بدست خودم برای من ساختی!

ولی میخندیدم و میگفتم من استعداد نوشتن ندارم وگول لطف شمارا نمیخورم.

باز مقداری ازنوشته ام خوب میگفت وشوقی مخلوط باترس در دلم ایجاد میکرد تاآنکه یکروز صبح باتاق من آمد وپانصد فرانك روی میزم گذاشت، گفت این نصف پولی است که برای حکایت تو بمن داده‌اند، آیاحالا مطمئن شدی که هنرداری ؟

خوشبختانه فردای آنروز آقـای دکتر برای دیدن برادرش که مریض شده بود بمسافرت رفت ومن از نصیحت شنیدن و حکایت نوشتن آسوده شدم.

«یك فیلسوف بزرك» را درتهران برای رفیق شاعری خواندم، چند دفعه جایش راروی صندلی عوض کرد و عمامهٔ شیر وشکریرا برداشت و دستی بسر کشید وباخود گفت: خوب است، خیلی خوشم آمد، بچشم من از آن حرفهای محکم است، آره میشود ساخت، خودم نظمش میکنم...

آن شاعر نامی که متأسفانه امروز در این دنیا نیست، بسیار مرد خوبی بود. اگر صفات بزرگیرا نیکی ودرستی وبی اعتنائی بمال و مقام نا مشروع میدانیم، همه را داشت جز اینکه گرفتار یك اشتباه خطیر بود و باینجهت زندگی رادرجنك وقهر با مردم بپایان آورد: انتظارداشت که در مجالس اورا مورد همان احترامی قرار بدهند که مخصوص یك وزیر شاغل است، تعجب میکرد که چرا شاعر راکوچکتر ازوزیر میدانند! خودش را میخورد و فکرش رابزبان میآورد، از جا درمیرفت وبد میگفت. غافل از آنکه شاعررا درغیاب دوست دارند ومی پرستند اما درحضور بسردی میپذیرند ولی درعوض اگر وزیر را درحضور، ستایش وتعظیم میکنند، در غیاب بسردی نام میبرند.

اما من که متوجه بودم آنچه را این شاعر وارسته از ما میخواهد مطلـقاً خرج و زحمتی ندارد، از هیچگونه احترام و خوشگوئی دریغ نمی کردم و باینوسیله یگانه دوست ومحبوب او شده بودم. تصورکردم بخاطر دوستی ازنوشتهٔ من تعریف میکند، گفتم اگر برای تشویق مـن

میخواهید این حکایت را بنظم در بیاورید ، من شما را از این زحمت معاف میکنم .

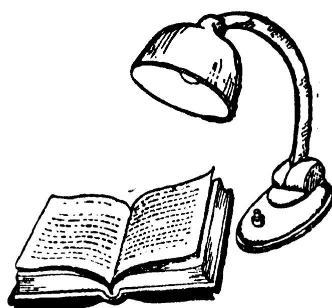
پرخاش کرد که‌چه میگوئی، توخودت هنوز بعمق نکته‌ای که در این قصه بکاررفته پی نبرده‌ای، بگذارمن این را به‌شعر بسازم‌تاببینی...

هفتهٔ بعد شاعر آمد و نزدیک بیست‌شعر از آن حکایت آورد، بسیار خوب ساخته بود، گفتم‌چه‌ضرر دارد بدانید من‌این قصه را ازکجا و دراثر چه‌تحریکی نوشته‌ام .

چشم ودهانش ازتعجب‌بازشد وپرسید این نوشته را تونوشته‌ای؟ من خیال میکردم ترجمه است ......

آیا میخواهید بدانید بعد چه شد ؟

شاعر رفیقم وقتی‌فهمید که‌نویسندهٔ حکایت‌ایرانی‌است، آنهم‌شخص زنده‌ای که روبرویش نشسته، آنهم رفیق شفیق . . . از ساختن حکایت بشعر منصرف شد .



عشق و ادب

توحالا راضی‌تری، مثل صیادی که شکار وحشی را بدام گرفته و رام کرده باشد خوشحال وخرسندی، مثل اینکه دشمن سرسختی را عاقبت زبون کرده باشی نگاهت پراز مستی وخنده‌هایت سرشار و شاداب است. آیاحالا که من افتاده وفرمانبردار توأم مرا بیشتر دوست داری یا اینکه خودترا بیشتر می‌پسندی وبخودت مینازی که در این جنگ برمن فایق آمده‌ای؟

امامن، از اینکه وقتی بخلاف رأی تومیرفتم وجز باراده و میل تو بودم شرمسارم، از آنهمه درشتی وسختی که برتو روامیداشتم پشیمانم، از آنهمه خودکامی وقهر واداکه داشتم نادم وتوبه‌کارم. هردفعه که‌فکرم آن من بدرفتار را نشانم میدهد، چشمم از شرم بهم میآید، از دیدن عاشقی که معشوق را برنجاند بیزار وگریزانم. منکه رشتهٔ حیاتم بیک موی تو بسته بود چرا آنهمه میکشیدم ونمی‌ترسیدم!

آری‌میخواستیم آزارت کنم که‌بیشتر دوستت داشته‌باشم، میخواستم در دنیا تو تنهاکسی باشی که همه بدیهای مرا تحمل کنی، میکوشیدم تا خیالات تورا، شخصیت تورا، وجود تورا در خود محو کنم؛ تقاضا داشتم که دلت جز خواهشهای دل من چیزی نخواهد؛ دلم میخواست تو

بهشتی باشی که من در آن هر هوس و میلی که دارم آزادانه بر آورم واز بهشت بغیر از صفا نبینم؛ میخواستم توفضای بیکران آسمان باشی که هرچه بنالم وفریاد کنم وسخت بگویم بپذیری؛ نیازمند بودم که تو خرمن گل باشی تا هرچه ببوسم وببویم وبشکنم وپژمرده و خراب کنم ، بغیر عطر ونرمی صدائی از تو بر نیاید؛ ادعامیکردم که همچودر آب روان،قیافه‌های کریه خودرا در تو بیندازم وتوپیوسته پاکیزه وزلال بمانی؛ وه که آرزو داشتم توسازی باشی که من دایم بزنم و بنوازم و هرگزصدای مخالف ازتو سر نزند؛ محتاج بودم که یگانه پناه من دردنیا توباشی تا از تصور رفتنت مثل طفل گمشده وحشت کنم وبلرزم وزار بگریم، تابی‌تو نتوانم یکروز زنده باشم...

از درد وسوز آرزوها بخود میپیچیدم اما این خود ، تو بودی ، وجود خویش را درتو میدیدم وبتصوراینکه تومنی در تومیپیچیدم وانتقام روزگار را ازتو میکشیدم؛ رنجت میدادم که چرا اینهمه خوشگلی ، چرا من آنقدر خوشگل وجوان نیستم که از وجاهت و جوانی تو نترسم ؛ عذابت میدادم که بدانم چه‌اندازه دوستم داری ...

چه دژخیم‌نهاد وستمکاری بودم، تو بدادم رسیدی و ادبم کردی : عاقبت از بیداد من بجان آمدی وبرمن شوریدی، گفتی عاشق باید بـا ادب باشد ، وگرنه ! ..

پردهٔ سیاه خودخواهی را از پیش چشم‌دریدی، زشتی‌های‌خویش را دیدم واز آنهمه ناروا که گفته وظلم وستم کـه کرده بودم شرمنده و سرافکنده شدم .

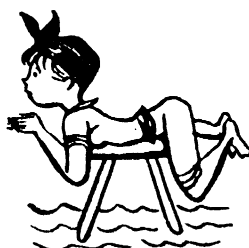
تو تنهامعشوق نیستی، تو آموزگار ورهنما ومرادمنی، آداب‌عشق را تو بمن آموختی ووظیفهٔ عاشقی را توبمن یاددادی . حـالا میدانم که هرچه غصه‌دارم باید دردل پنهان کنم وپیش معشوق همچو غنچه ، خوش بشکفم، باید آنچه میگویم ازباغ عشق گلچین کرده‌باشم، باید یك‌تنه با زندگی بجنگم وغم‌خویش را فروبخورم وپیش توفاتح وسرفراز وخندان باشم ، باید اگر ازتو ناسزائی بشنوم عاشق وار دندان بر جگر بگذارم یا اگر بخلاف انتظار رفتاری ببینم با خود بگویم «که‌مگر نمیدانی او غیر ازتو وجود دیگری است؟»

آری توغیر ازمنی، نمیخواهی‌من‌همچوباخودم باتو آزادباشم، باید پیش توخود را مؤدب ومهربان وافتاده بسازم، چون تو غیر از منی! آری راه ورسم عاشقی همین است که تو بمن نمودی ....

اماچرا، چرا دیگر از تو نمی‌ترسم! آن‌وقتها باآنهمه که‌تو را در خودمحوومجذوب میدانستم چنان ازتو میترسیدم که از خدا بایدترسید. میترسیدم که مرادردنیا تنهاوبی‌پناه بگذاری،میترسیدم‌دوستم‌نداشته‌باشی ویکروز جانمرا باخودببری.اگر تو میرفتی، زمین وآسمان‌ازعشق‌خالی میشد ودیگر کسی در عالم لایق دوست‌داشتن نبود، از بیچارگی‌وتنهائی بخواری میمردم. جزتو که میتوانست سختیهای مرا تحمل کند ؟!

پیشها هردفعه که با تو بدسلوکی میکردم بند تازه‌ای از عشق تو می‌ساختم وبگردن میگرفتم، حالا هرچه ادب و بندگی میکنم آن بندها فروميريزند، هرچه در رفتار باتو تشریفات عشق وادب‌رابیشتربجامیآورم ترسم ازتو میکاهد !

ای‌افسوس ، چه‌خوش عشق وحالی بود ، چه شور و آتشی‌داشتم ، واله وشیدا بودم؛آنوقت که ازتومیترسیدم در قلب من جا داشتی ، تومن بودی ، حالا ازقلب‌من بیرون آمده ودر آغوش‌من افتاده‌ای ، دیگر تومن نیستی ، دیگر ازتو چرابترسم ، خوبان بسیارند، هرکه را اینهمه ادب و مهربانی وبندگی کنم در آغوش خواهم گرفت .



شاه شعرا

درمجلس بزرگان غوغاست ، باز ازدست خلقت شاهکاری بر آمده و ستاره‌ای تازه درخشیدن گرفته ، نغمه‌سازی پدید آمده واز لطایف و لذایذ آسمانی تحفه‌ها آورده است . نه از آن سخنوران است که دفترش از ترانه بپایان برسد ، گوش دلش همواره بساز فلك در سماع و مدام از سرچشمهٔ الهام در ذوق و حال است بال خیالش بهر اوجیکه بخواهد میرسد واز آنجا هرچه زیبائی است برما میافشاند . بهر تاری که بیاویزد ازچرخ صدا میخیزد و بهرصورتی نظر بیندازد ازنگارخانهٔ ملائك نقشی بدیع میآورد .

ولوله برخاست : شاعر بمجلس درآمد ، بالانشینان درهم تپیدند و جا تنك کردند ، حسودان سر بگوش یکدیگر گذاشتند و حسادت ها ورزیدند ، بی مایگان پردهٔ سیاه بیحیائی برو گرفتند و برملا تیغ تهمت کشیدند که شعرش ازدیگرانست و خود ، زبان بازی بیش نیست . لکن آفتابرا بگل نمیشود اندود. شاعر باقامتی راست و چهره‌ای از نور هنر تابناك، ادب بجا آورد وایستاد وقصیده‌ای بلند آغاز کرد . گوئی ازطربخانهٔ افلاك دری گشاده شد : غریو کینه وفغان حسادت درخاطرها فرو نشست ، ضرب شورانگیز موسیقی دردلها زدن گرفت،رقت معانی ولطف هم آهنگی

کلمات ، مستی بهشتی آورد ، خود را فراموش کردند و مجذوب صنعت شدند. شاعر نورسیده‌را دیدند که هردم بزرگ و بزرگتر شد تا ازهمه درگذشت . آفرین گفتند ودر بالای مجلس بجای خودش نشاندند و شاه شاعرانش خواندند .

آری هنر را چون خورشید نمی توان بدست رد نگاهداشت یا مقام هنرمند راکه قلم تقدیر نشان داده نمیشود بهوس ونادانی مدتها از او باز داشت .

هنوز چشمها از این نور خیره و دلها ازشوق درتلاطم بود ؛ هنوز فکر ها بدنبال شاعر جوان سعود میکرد و بخود می‌لرزید که این قریحهٔ بلند تابکجا خواهد رسید و چه ها خواهد کرد ، که از پشت دیوار باغ هیاهوئی برخاست ، بچه‌ها شاه‌وزیری بازی‌میکردند . ناگهان‌شاه شعرا از صدر مجلس بزرگان برجست وخودرا بجمع بچه‌ها رسانید ، باآنان درآویخت و ببازی پرداخت !

چشم ودهان مجلسیان بحیرت باز ماند ، شیطانهای حسادت که از بادهٔ صنعت بیهوش‌بودند سر برآوردند وفریاد شادی برداشتند که ای به، چه‌خوب‌شد ، ما که زورمان نمیرسید رقیب سخندانرا بپستی بکشیم ، خودبپای خویش‌رفته ، شادی کنیم ، ای به‌چه خوب‌شد ، چه‌خوب‌شد...

اما چه بدشد ، نشاط و امید نغمه سرایان در آسمان عزا شد ، فردوسی‌روی‌درهم کشید ، عنصری گرئید ، فرخی‌مویه کرد که واویلاشاعر آسمان گردرا باکودکان خاکی‌چکار ! مبادا دراین بازی ، روح‌لطیفش‌را بیازارند وبال وپرش را بشکنند وراه پروازش را تا به‌محفل‌ما بگیرند !

همینکه بچه‌ها دیدندحریف در بازی کوتاه می آید وحواسش جای دیگر است ، مفت خوددانستندوهرچه اوتلاش میکرد نتیجه‌را دیگران میبردند : در گرمای بازی که رقبا بجان یکدیگر میافتند و هوش وقوای خودرا بکارمیاندازند وهر حقیقت و عالم دیگری را فراموش میکنند ، ناگهان دست وپای شاعر از تکاپو میافتد و روحش از میان بازی فرار می کند :

جلوه‌ای دیده و ازخود بیخود شده ، فکری بدلربائی معشوق از نظرش گذشته ، سراپای وجودش ازشوق واضطراب میلرزد تا شاهدرا از حجاب وهم وابهام بیرون بیاورد و چهره‌اشرا قابل درك جهانیان بسازدو ازظهور آن خوبی‌ازبدیهای دنیابکاهد .

خیال ازهرصاحب فکری لباس عاریتی میآورد اما شاعر نازك‌طبع، عروس خود را بجامهٔ دیگران نمیآراید ، عاقبت ازخیال سیر میشود و بدل میپردازد .

دل زمزمه کنان راه آسمان میگیرد ومیرود تا آنجاکه از این عالم بیخبر میشود . فرشتگان دربرش میکشند وبربالهای نسیم‌مینشانند وگلزار آسمانرا ازسپیدهٔ صبح تاسرخ شفق نشانش میدهند و ازهر برگ وگلی در پایش میریزند وباآهنك های ملکوتی وصف هریك میکنند تا کدامرا بپسندد .

آنگاه دل ازباغ فلك برسر سخنگو آنقدر برگ وگل میریزد و ترانه میزند تاشاعر، غرق گل ومست موسیقی میشود . درآن‌شور وحال بوزن ترانه های دل ، ازبرك وگل های بهشتی لباسی برازنده بر اندام

شاهد فکر می سازد و محبوب را برای خوب کردن و آراستن خرابهٔ دنیا می آراید.

وقتی شاعر، شاهکاری بدست، بخودمیآید، بچها بازیرا برده‌اند و او وامانده! با خود میگوید چه بهتر، منکه میدانم هرکه قاپش نشست امیر و وزیر میشود، گیرم که من شدم، بچه هنر جز بحسن اتفاق ببالم، چرا بچیزی دل خوش کنم که بیش از حباب بر آب دوامی ندارد! چرا پیش هنرشناسان برنگردم که درجان جایم بدهند.

اماوقتی دوباره بمجلس جانان درآمد، همهمهٔ عیب‌جوئی حسودان صدای آفرین پاکدلانرا پست میکرد. عیب بد بازی کردن با بچه ها را برهنرش می‌بستند وهنرو بازی رااز کینه بهم میآمیختند.

شاه شاعران از یاران رنجید، رفت و باز ببازی با کودکان پرداخت، باز آمد و باز بارها رفت تا از اتفاق روزی هم قاپش خوب نشست و وزیر شد.

لکن در محفل روحانیان، در آسمان، آنجاکه‌من‌ومائی نیست، درمحفل قدسیان که بزرگی به‌نیک‌خواهی و زیبا طلبی است، فردوسی با چشمهای گریان گفت ایدریغ، اگر ملک‌الشعرای بهار، هوش وروانرا ببازی بابچکان نیازرده بود، نیمه کارمرا بپایان میآورد ...



قاضی سنگدل

بقاضی محترمی که از دوستان خانوادهٔ ماست برخوردم و همینکه معلوم شد هردو بیك طرف میرویم ، باهم براه افتادیم .

این مرد پاکدامن ، بخشکی و سنگدلی معروف است، میگویند بجز اشعار نصاب و الفیه وشرح منظومه ، هیچ شعری ازبر نکرده. ازساز و آواز وغزل وصحبت دل ، بدش میآید وازشوخی وخنده گریزان است. هرحرف وفکریرا بامواد قوانین تطبیق میکند وهرچه را به بند قانون درنیاید قابل گفتگو نمیداند .

باهمچه شخصی راه رفتن وحشت دارد ، مثل این است که آدمرا بمحاکمه می برند زیرا همانطور که طبیب ، وجود انسانیرا ولو هرقدر بظاهر تندرست باشد مریض میداند ، قـاضی هم یقین دارد که هرکس گرچه بچنگال عدالت نیفتاده باشد ،گناهکار وسزاوار بازپرس و عقوبت است .

قاضی محترم راهرا کج کرد و بکوچه‌ای وارد شد . گفتم این راه مانیست . گفت قدری دورتر میشود ، عیبی ندارد ، بفرمائید .

خیـال کردم در آن کوچه باکسی کاری دارد ، گفتم ولی اگـر جنابعالی میخواهید مدتی معطل بشوید ، بنده چون باید سرموقع برسم ، مرخص خواهم شد .

ابروها را درهم کرد و گفت باکسی کاری ندارم .

میرفتیم ومن گاهی زیرچشمی بصورتش نگاه میکردم و میدیدم که قیافه‌اش عوض شده ، حال عادی ندارد . در و دیوار را باچشم اندازه میگیرد و بداخل هرخانه‌ای که بازاست نظری میاندازد . گاهی چهره‌اش تاریك میشود وگاهی روشن .

یك جا ایستاد ودستی بکمر گذاشت وقدراراست کرد . اثر مبهمی ازلبخند در اطراف دهانش دیدم وجسورشدم ، گفتم نکند اینجا منتظر پریرخی باشید !

تبسم محزونی کرد و پس از چندی سکوت وسررا بحسرت تکان دادن ، گفت درست فهمیدی ، بطیب‌خاطراقرار میکنم ، بلی اینجا منتظر پریرخی بودم وهستم .

فریاد کردم که چه‌میفرمائید ! شما وعشق‌بازی !

گفت «من‌مکرر دیده‌ام که‌جنایتکارانی‌در آخرعمر ، وقتی‌ازبردن بارگناه فرسوده و ناتوان میشوند ، میآیند و بدون هیچ اجباری بگناه خود اعتراف‌میکنند . منهم پس‌از یك‌عمربارِاین عشق وناکامی رابردن ، امروز پیش‌تو اقرار میکنم‌واین‌بار سنگین را ازدوش‌خود برمیدارم. بلی همین‌جا بود که‌اول باراورا دیدم... امامن زبان‌عشق و دلرا بلد نیستم که برایت شرح‌ماجرا کنم .

چندی ساکت شد و من میدیدم که در دورگاه خیال ، با معشوق ایما واشاره ورازونیازمیکند . بخود آمدو« گفت‌من‌بلدنیستم‌ازدلباختگی واحوال‌دل صحبت‌کنم ... اماآن صورت هرگز ازپیش‌چشمم‌نمیرود . . .

چکنم که تو خوب بفهمی ؟ . . بیا این کاغذرا بخوان اما بشرط آنکه بمن نخندی ، منکه مثل تو نمیتوانم از این چیزها بنویسم ، این کاغذرا سی سال پیش نوشته‌ام ، بارها پاره شده و تجدید کرده‌ام ، چه بسا که درمحکمه ازجیب درمیاورم وباز میخوانم ، مردم تصور میکنند که یادداشت قوانین است . »

نامه را ازمیان یك دسته پاکت و کاغذ درآورد و بمن داد و گفت این کاغذ همیشه با من است که روزی اورا ببینم و باو بدهم ، بخوان و بگو اگر این کاغذ باو میرسید چه اثری میکرد . گرچه خودم میدانم که هیچ نامهٔ عاشقانه ای از این خشکتر وبی حال‌تر تا بحال کسی ننوشته؟ چکنم ، من ازاین بهتر بلد نیستم اما بخدا خاطرم پر ازعشق وغزل است».

نوشته بود :

محبوب من

همه در اداره تعجب میکنند که چه شده من چندی است بموقع سر کار حاضر میشوم .

نمیدانند که بوقت میروم تا تورا درراه ببینم .

آنروزاول که اتفاقاً صبح زود از آن کوچه گذشتم وتورا دیدم ، برای آن بود که راه نزدیکتر را بسته بودند ، روزبعد همینکه تورادیدم فهمیدم که امروز بهوای دل ، بازراهم را درازکرده‌ام وگرنه آن راه نزدیکتر بازشده بود .

روز اول مثل اینکه صورت آشنائیرا ببینم که اسم ورسمش فراموشم شده باشد ، ازدیدنت یکه خوردم و بنظرم آمد که توهم همین حالرا پیدا

کردی . یك لحظه نگاهمان بهم افتاد وهردو بهم خیره شدیم . چندقدم که گذشتیم برگشتم وایستادم که تورا خوب ببینم . سرت را کمی گرداندی و همینکه ازگوشهٔ چشم مرا دیدی که بتو نگاه میکنم، به تندی برگشتی و بعجله رفتی. دیگر هرچه نگاه کردم برنگشتی .

روزسوم ازدور دیدم که آهسته میآئی ، خیال کردم خدا نکرده کسالت داری ، ناراحت شدم ، اما تامرا دیدی تند کردی وبدون اینکه بمن نگاه کنی گذشتی .

روز چهارم داخل کوچه شدم وتورا ندیدم . دلم فروریخت قدمرا آهسته کردم که بلکه تو بیائی . بخاطرم رسید که شاید توهم دیروز آهسته میآمدی که بلکه من برسم ، یك باغ گل ازاین خیال درخاطرم شکفت. آمدی ونگاه تندی بمن کردی ورفتی ! هرچه فکر کردم تقصیری درخود ندیدم جز آنکه وقتی نگاهت میکردم ، دلم بتو گفت «وه که چه خوب کردی آمدی ، اگربدانی چه پریشان بودم !»

آیاتو حرف دل مرا ازچشمم شنیدی؛ پس چرا اوقاتت تلخ شد ! مگر نمیخواهی بادل من سروکار داشته باشی ؟

روز پنجم نگاهت نکردم ورفتم ، وقتی ازهم دور شدیم برگشتم که بجبران آن ندیدن ، سیر نگاهت کنم . تو هم برگشتی و مرا نگاه کردی و خجلت زده سرت را پائین انداختی و آهسته رفتی ، باهم آشتی کردیم .

روز ششم باچشم گفتم که دوستت دارم ، چنان غیظ کردی وابروها را پیچ وتاب دادی که صد بارپشیمان شدم .

روز هفتم نگاهت نکردم وحتی برنگشتم ببینم تو نگاهم میکنی یا نه .

روز هشتم چشمم بیك خرمن گل افتاد ، دیدم پیرهن تست ، ذوق کردم وبگلهای پیرهنت لبخند زدم. بازتو بیخود رنجیدی وآنهمه تیر نگاه خشم آلود بمن انداختی وزیرلب نمیدانم چه‌ها گفتی ورفتی

فردا ویکی دوروز از ترس ، نگاهت نکردم . ترسیدم آرزو های دلمرا ازچشمم بشنوی که چه‌تندرو یهامیکنند . امایك روز طاقت نیاوردم‌و برگشتم ودیدم که‌تو هم‌سرترا گرداندی ومرا نگاه کردی ؛ نگاهت پراز ملامت بود ، میگفت ای‌سست پیمان ، عشق ووفای تو همین بود! به این زودی ازمن سیرشدی ودیگر نگاهم نمیکنی ! ..

آری آنروز ملامتم کردی ، خجل‌شدم ورفتم. پس چرا فرداکه نگاهت کردم وباچشم‌عذر تقصیرخواستم، باز اخم کردی وشانه بالاانداختی پس‌وقتی نگاهت نمیکنم آن‌تیرهای نگاه‌راچرا بمن پرتاب میکنی! اگر مرا نمیخواهی چرا راهترا عوض نمیکنی !

آری فهمیدم ، دلت‌میخواهد من‌نگاهت کنم ، التماس وزاری کنم، وتو اخم ونازکنی وزیرلب دشنامهای شیرین‌تر ازقندم بدهی .

حرفی ندارم ، بعد ازاین همینکاررا میکنم ، اماتاکی ؟..



وقتی نامه‌را خواندم ، گفت شبی تاصبح بانوشتن این‌نامه سرگرم وخوش‌بودم‌وباین‌فکر گذراندم که فرداکجاوچه‌جور آنرا بدست‌محبوب بدهم وچه بگویم . اگر کاغذرا دور انداخت چکنم ، اگر چنین و چنان

گفت چه جواب بدهم ، اگر به رویم خندید چه خاکی بسر بریزم ... اما فردا وقتی‌ازخواب بیدارشدم ، ساعت‌میعادگذشته بود واز بخت‌بدهمان روز تب کردم وسه‌هفته بستری شدم ، بعد از آن ، روزها وماه‌ها در هرساعت روز بآنکوچه رفتم وانتظارکشیدم واز محبوب نشانی ندیدم‌و حسرت خوردم . حالا نزدیك به ۳۰ سال‌است که گاه بگاهی ازاین کوچه می‌گذرم وآن عوالم‌را درخیال زنده میکنم ولذتی آلوده بتأسف‌وحرمان می‌برم . آری‌همیشه اینکاغذ را همراه دارم‌که اگر ...

اما چه‌فکرهای سفیهانه که‌هنوز دراین پیرانه سرمن‌جولان دارد! بخدا مردم بیجهت مرا سنك‌دل میدانند، این قلب من پر ازعشق و وفاست .



سایه گل

وه که این سایه چه شورانگیز است: گلدان گل را پشت سر من روی میز گذاشته‌اند، سایهٔ گلها روی دیوار افتاده.

شعر و گل اختیار از کف ما میبرد، عالمی غیر آنچه میدیدیم جلوه میکند و خیالاتی جز آنچه داشتیم بپرواز میآید. اما این سایه از گل خیال انگیزتر است، نه آب و رنگ دارد نه بوی گل، نه جسم و جائیکه ببوسم و بر دیده بگذارم، اما سایه ایست که از روشنیها بدان پناه میبرم، سایه آن خوشیست . . . آن خوشی مبهم که همچون سایهٔ هما وقتی برخاطر من گذشت .... آن خوشی بی نقش و نشان که از رقت بگفتن در نمیآید...

آری سایهٔ این ساق و برگها که شوریده وار درهم پیچیده، شرح آرزوی من است. چه رنجها که در آرزوی یار نبردم و چه انتظارها که نکشیدم: همچو طفل گمشده همه جا گشتم و در هر صورتی نگران شدم و از هر دلی پرسیدم؛ همچو عاشق بی معشوق بهر زبان راز گفتم و نیاز بردم؛ بالتماس نگاهی، همچو غنچه شکفتم و بتمنای همرازی، همچو نی ناله‌ها سر دادم؛ بخواهش دست و دامانی اشکها فرو ریختم و بامید قدمی خاک راه شدم؛ شب از ماه و پروین جویا میشدم و روز از مرغان چمن درخواست میکردم و یار را در هر گوشهٔ جهان می جستم. . . ولی چه سود که

اورا نیافتم، خامهٔ صنعت هنوز نگار مرا صورت نبسته بود . غلط گفتم، صورت یار کشیده بود اما هنوز آن تیر را برای دوختن دل من در کمان ابرو نداشت .

چه دشوار است ناامید زنده بودن ، درمیان خوبان گشتن وچشم امید از همه بر گرفتن، زبان سبزه و گل و شعر و سازرا فراموش کردن و بی عشق و شور زیستن !

قصریکه در آن هیچکس نباشد ، بزمی که در آن همه ساکت باشند ، باغی که گل و گیاه نداشته باشد ، همان زندگی غم فزاو وحشت زای بی عشقی است .

من این زندگی را داشتم یعنی زنده نبودم ، یك نگاه او بمن جان بخشید، روح رفته امرا باز آورد و آتش خاموشم را برافروخت. اگر روزی ازمحبت، مرده رازنده کنند اعجاز نخواهد بود، خاصیت مهربانی این است منتها ماهنوز این قدرت عجیب رادر خود نپرورده ایم .

یك شب روان خسته ووجود پژمرده امرا درجمع دوستان برده بودم، مثل همه میگفتم ومی شنیدم لیکن مثل همیشه خودم ودیگران راتماشا می کردم که مانند بازیچه دردست روزگاردوروزی بفریب زندگی در تلاش و محنتیم وروز دیگر زیر پامیرویم ...

روح شادهر خاریرا گل می بیند وهر تلخی راشیرین میکند امااز روان ناامید بجز فکر افسرده چه میآید ؟

از حضور یاران کسل شده بودم ، میخواستم برخیزم و درپی بهانه میگشتم . میخواستم بروم . . . نمیدانم کجا . آنجاکه دل مرده را زنده

میکنند کجاست ؟

بخود گفتم میروم خانه ، فلان کتابرا میخوانم. دردلم فغان برخاست که از خواندن چه حاصل : این نیز مثل کتابهای دیگر باری بر خاطرت خواهد گذاشت .

گفتم بروم گردش کنم . تصور تاریکی و تنهائی پریشانم کرد، ملول و بیچاره درصندلی فرورفتم و تسلیم شدم ، دراین احوال بودم که در بازشد ومهمانهای تازه واردشدند ، بیکدیگر معرفی شدیم امااسم اورا نشنیدم : بجز چشم، سایر حواسم تعطیل بود، حتی چشم هم خوب نمیدید و گرنه چرا بعد ها اورا هزار با خوشگلتر دیدم ؟

دلم را که می خواست از کف برود باز پس آوردم و گفتم توخوشگل بسیار دیده ای ، چرا هراسانی ؟ از این صنم نیز آن معجزی که تو مـی خواهی بر نمیآید .

اما دیدهٔ دل ازچشم عقل تیزبین ترست : دلم آرام نمیگرفت، از ذوق یافتن و خواستن آشفته بود و ازوحشت این که مبادا حق با عقل باشد میتپید .

یکبار نگاه من واو درهم افتاد، مثل این شد که دویار مهجور بهم رسیده باشند . در آن یك لحظه نگاه، هرچه خواهش و آرزو داشتم بزبان آوردم ، یك دیوان غزل ازسوزاشتیاق سردادم ودر آسمان خاطر اودیدم که فرشتگان مرا میخوانند ...

مجلس درنظرم محو و خاموش شد ، صحبت و صدای دیگران را نمیشنیدم و کسیرا نمیدیدم ، درخاطرم تماشا و هنگامه‌ای بپا بود . دیدم

که اینهمه زشتی از صورت دنیارفت ومنظری همچو بهشت نمایان گشت، مرغـان از نشاط دستان میزدند و آبشاران زمـزمه میکردنـد، شاخساران از شادی درهم می آویختند و برگها بگوش یکدیگر مژده میدادند که خداوند هر جانیرا جانانی آفریده و برهر یاری غمگساری گماشته.

من ودلدار در کنارهم در این بهشت میرفتیم وساکت بودیم. بخلاف همیشه من ازخوشگلی وصفای باغ وبلندی آسمان نمیترسیدم و شرمنده نبودم ، خودمرا میدیدم که ازهمه خوبتر وبزرگتر وخواستنی ترم.

یارم سربر آورد وبمن نگاه کرد وگفت آری . . . تو از همه عالم خواستنی تری .. ولولهٔ سرور ازملائك برخاست، غریو شادمانی در افلاك پیچید ، من ازخوشی در خودم فریاد میکشیدم . صورتم داغ شده بود و قلبم بشدت میزد .

بار دیگر وباز چندین بار همان نگاه پر شور وحکایت بین مارفت ودل ازجهان رمیدهٔ مرا باز آورد . آری سایهٔ این ساق وبرگها که شوریده وار درهم پیچیده، شرح آرزوی منست، سایه این گل که بر آن ساق وبرگها رسته، گل آرزوی من است.

بخانه بازگشتم اما نه من آن بودم ونه صحنهٔ زندگی. مدتها بوددر این صحنه من نقش بدیوار وتماشاگر بیزاری بیش نبودم ، قصهٔ سراسر اندوه ناکامی خودرا تماشا میکردم وسعیم این بود که عقل را بردل چیره کنم و خودرا بزاری های دل ، بیگانه و بی اعتنا بسازم . آن یك نگاه برقی بود که بخرمن هستی من زد ، آتش پنهان عشقم شعله ور شد وساخته وپرداخته

های عقل را یکسره سوخت .

خواهشها و آرزوها و ناله‌های دیرین بانتقام فراموشیها و جفاهای رفته سر بر آوردند وغوغا بپاکردند : دلم میگفت مگر آن نگاه‌را ندیدی، مگر رمز ومعنی آن یك غزل نگاه‌را درنیافتی؟ مگر اوهمان نیست که‌من سالها میخواستم وتومرا بسرمیدواندی؟ حالاکه اوبپای خود از آسمان بخاطر من‌فرود آمده ، چرا معطلی ! من‌اورا ازتو میخواهم و هیچ عذری نمیپذیرم . اورا میخواهم که مال‌من بشود ؛ دل‌وجان وسراپای وجودشرا میخواهم که بامن همراز وهمخوان وجفت باشد. تقاضا دارم توبخوشگلی اوباشی ، بایدکه ازتو بهتر وبالاتر کسی درجهان بچشم‌او نیاید.اگر عقلت راستگوست این‌معجزه‌را ازاو بخواه .

دلم ازشراب آن نگاه مست بود و شوریدگی ودیوانگی میکرد، منهم بااو همفکر وهمزبان بودم .

سیه‌روزی‌و پیروزی‌هردوزمام خردرا ازدست‌میبرند،گستاخانه عزم کردم که‌دوباره آن‌لعبت‌را ببینم‌وخواهش‌دل‌را بی‌پروا بااودرمیان‌بگذارم. مجلس دیگری‌فراهم چیدم و آن‌مایهٔ‌مرادرابدام درآوردم. شرح‌شیفتگی دل وشیدائی عقل وحکایت حال خود را چنان درهم آمیختم که دریك نگاه بتوان بچشم محبوب کشید . اماهرچه صبر کردم آفتاب اقبالم‌دوباره درصورت و نگاه معشوق بر نیامد وازآن نگاه جان بخش اثری ندیدم . چشمان‌فتانش را همچوغزال‌فراری همه‌جا دنبال کردم تاوقتی بازنگاهمان بهم افتاد . اما ... نه‌بهشتی دیدم ، نه صفائی، نه وعده‌وامیدی ، نه عنایتی نه رحم وانصافی ...

قلبم فرو ریخت ، میدیدم که جانم مویه کنان از بدن میرود ومن یارای دست یازیدن و افغان کردن ندارم ! وای که چه بیدادی است درویشی را یك شب بسور وعیش فرا خـواندن و فردا بـساز بدرویشی سپردن .

دیدم اگر پیش ازاین خودرا به تنبیه عقل ، بکشتن دل وبی‌عشق زندگی کردن وا میداشتم ، بعداز این عقلم جز بحال دل سوختن ونالیدن کاری ازپیش نخواهد برد .

ازمجلس برخاستم ورفتم که بفراغت بسوزم وزاری کنم .

معشوقرا در خواب دیدم که در گلستان میخرامد و بگلها جلوه می‌فروشد.دست‌دراز کردم‌وخواستم‌فریاد کنم امابخاطرم‌رسید که آن‌نگاه رحمت همچو فرشته‌ای بآسمانها پرواز کرده ورفته ومن دیگر برای‌این دست‌درازی بهانه و واسطه‌ای ندارم !

نگارم ایستاد وباهمان نگاه پرمهروصفا ، لبخند زنـان گفت بیا ، بیا ... رفتم وبپایش افتادم ، دستمرا گرفت و گفت مگردر آن‌نگاه‌ندیدی که‌من تورا پسندیدم ؟ مگر نمیدانی که دل وجانمرا ربوده‌ای ؟ من ازتو عاشقترم وسخت‌تر میسوزم اما چکنم که پای بندیها دارم ، بایـد بسوزم ودم نزنم ، بیش ازاین‌ازمن مخواه وبرو باخیال‌عشق من بساز . . . . .

. . . .

آری این‌سایهٔ گل همان سایهٔ عشقی است که برزندگی‌من‌افتاده ، من این‌سایه را ازگل دوست‌تر دارم . همچوعشق‌من محو است و مبهم، بکیف‌دل خود درآن رنگها می‌بینم وعطرها می‌شنوم وصورتهامی‌سازم،

با این عشق مه آلود تا باوج آسمان پر میکشم ومحبوبرا بسلیقهٔ دل زینت میکنم وبر تخت شاهی خوبان می نشانم . از ساغر آن نگاه شراب آسا آنقدر مینوشم تامست وخراب باشم ، آنگاه بآرزوی دل غزلها میخوانم و ناله‌ها سرمیدهم وعاشقیها میکنم ...

این سایهٔ گل همچوسایهٔ عشق ، جولانگاه تصوروآرزوی من است، وه که این سایه دردل من چه‌شورها میانگیزد: همچون شب مهتاب است که‌دنیا پرازابهام وعشق‌وذوق جانفشانی میگردد؛ آن وهم‌تردیدامیدبخشی است که در صورت‌عبوس وخندان دلبر نیمه‌عاشق پیدامیشود ؛ حالی است جانفزا همچو سحرخیزی مشتاقان ، تاریك و درهم و آشفته اما از هر روشنی خوشتراست .

این سایهٔ گل مثل شعر دلکش‌حافظ ، مرا تا آنجاکه‌پروبال‌خیالم بتواند ، در حیرت وجود بسیروگشت و سرگردانی میکشاند : می‌بینم و نمی‌بینم ، میفهمم و نمیفهمم ، هستم و نیستم ...

سیم‌ساز که زیرپنجهٔ استاد میلرزد ، دل مرا از جا میبرد.این‌سایهٔ نامحدودی که در دو طرف سایه‌های اصلی است ، همچو آن سیم ساز که بدوطرف میلرزد ، در گوش من از شوق عشق و ماجرای فراق حکایتهامیکند . . .

آری این سایهٔ گل همان‌سایهٔ عشقی است که برزندگی‌من‌افتاده ، من این سایه را ازگل بیشتر دوست دارم .



فرهنگستان

این سالهای اخیر در تهران انجمنی بنام فرهنگستان ساخته و جمعی را بزور بهم بسته‌اند. اعضاء این انجمن نه حقوق دارند و نه افتخار و امتیازی، وظیفه‌شان معلوم است اما نه وسایل عمل دارند و نه اختیار و نه آن عشق وعلاقه‌ای که مشکلاترا از بین برمیدارد. غریزهٔ خودنمائی راهم از راههای دیگر راضی میکنند زیرا میدانند که در کار دسته‌جمعی، اجری عاید فرد نمی‌شود.

گاهی که دورهم می‌نشینند، هرچه خستگی و بیزاری از گردش ایام درخاطرشان انباشته همراه میآورند. مدتها چای میخورند و سیگار میکشند و درددل میکنند تا اکثریت حاصل بشود.

اگر مجلس تشکیل و زنگ افتتاح زده شد، منشی انجمن مثل عضویکه میداند از فردا منتظر خدمت خواهد شد، سرد و بی‌رغبت صورت جلسهٔ گذشته را میخواند و هیچکس گوش نمی دهد. وقتی او ساکت شد، آقای رئیس با لحن شوخی می پرسد: آیا بصورت مجلس ایرادی نیست؟

اما درجلسهٔ قبل کاری نشده که کسی بصورت مجلس ایرادی داشته باشد! حرکات خسته ومبهم سرها دلیل برصحت و تصویب صورت‌مجلس

میشود واینکارمهم بخوشی میگذرد .

آقای رئیس خطاب به منشی میگوید «در دستور چه داریم ؟ .... گرچه . . . یک ربع بیشتر بظهر نمانده لازم‌است بوسیلهٔ‌مراسله‌از آقایان اعضاء غائب خواهش کنید که بعداز این زودتر تشریف بیاورند تـا بشود کاری‌ازپیش برد . الان یکربع ساعت داریم‌بظهر ، تابخواهیم‌شروع بکار بکنیم ظهراست ، آقایان هم که بعضی دستور غذائی دارند و باید سرظهر غذا میل کنند ... »

آقای منشی انجمن خندهٔ تلخی میکند ومیگوید« گمان‌میکنم به آقایان اعضاء غائب باید نوشت که در جلسات حاضر بشوند و از آقـایان حاضر باید تمنا کرد که زودتر تشریف بیاورند . »

آقای رئیس خندهٔ درازی میکند ومیگوید ، بله،شایدمقصود من هم همین بود ....

همگی متبسم میشوند و قوطی سیگارها بخنده دهان بازمیکنند . اما یکنفر که اتفاقاً امروز زودتر از دیگران آمده میگوید : واقعاً اگر آقایانی که زحمت آمدنرا بخودشان میدهند زودتر تشریف‌میآوردند که کاری انجام می‌شد ، بهتر بود .

دیگری میگوید : والله بنده خیلی بزیارت آقایان مشتاقم اماامور وزارتخانه طوری است که مجال نمیدهد .

ساعت مسجد سپهسالار زنگ دوازده را میزند و جلسه ختم میشود .

مقصودم خدای‌نکرده با فرهنگستان شوخی کردن نیست‌زیرا اگر

امروز بجهاتی ازاین هیئت اثری ظاهر نمیشـود، این اساس ذاتاً لایـق حفظ واحترام است وبلاشك در آینده منشأ اثرات مفـید و بزرگ خواهد گردید.

مقصودم این بود که فعلا این انجمن خاموش است واگر گاهی بعضی از آقایان خیراندیش انتقادی نکنند واز این هیئت صحبتی بمیان نیاورند حتی نام آن فراموش خواهد شد.

بایکی ازدوستان دانشمند که از نویسندگان خوب ماست در لندن صحبت از فرهنگستان بمیان آمد. پس از آنکه چندی باین انجمن عیب وایراد گرفت، گفت «اگرعذرشما این است که فرهنگستان وسیلهٔ کار ندارد، حرفی نمیزنم لکن آیا درکشور ما یك مشت آدم با سواد هم نیست که مجبور شده‌اند فلان آدم بی‌سواد راکه حتی فـارسی نمیدانـد بعضویت فرهنگستان انتخاب کنند!

آخر ببینید در آسمان فرهنگستان فرانسه چه ستاره‌های نورانی میدرخشد! خیال میکنید این دستگاه را بیجهت ساخته‌اند!

نام وعظمت ادبی وعلمی فرانسه بیشتر مدیون این دستگاه است، دنیا درمقابل دانشمندانیکه فرهنگستان فرانسه را تشکیل میدهند سر تعظیم فرو میآورد. از سه‌قرن پیش تابحال که فرهنگستان فرانسه ایجاد شده کدام عضو بی‌سواد که در زبان فرانسه استاد نباشد باین انجمن راه داده‌اند؟ چه نفوذی توانسته یکنفر راکه شایستگی عظمت این انجمن را نداشته باشد در آنجا داخل کند! آخرچرا وقتی‌ما اینهمه ادیب ودانشمند داریم، آدم بیسواد بفرهنگستان میفرستیم،چرا از دیگران پند وسرمشق

نمیگیریم . در کار علم و ادب چرا خصوصیت بخـرج میدهیم و ایـن یگانه افتخاری را که برایمان باقی مانده لکه‌دار میکنیم !...»

برای اینکه کار بمباحثه نکشد موضوع صحبت را عوض کردیم.

چند روز بعد با مسیو ماسینیون، عربی‌دان مشهور فرانسـه، در پاریس ملاقات کردم. از هر مقوله صحبت میکردیم تا بفرهنگستان فرانسـه رسیدیم. پیرمرد زرد و سرخ شد و با التهاب و خشم فراوان گفت « از این دستگاه خراب‌تر و بیمعنی‌تر سراغ ندارم! آیا میخواهید بدانید در ایـن انجمن چه اشخاصی رخنه کرده‌اند؟ پس گوش بدهید .

چندروز پیش یکنفر ناشر کتاب یعنی کتابفروشی که برای تملق ، نوشته‌های بعضی از آقایان اعضاء فرهنگستان را چاپ میکند و خوب میفروشد وپول سرشاری بجیب آقایان میریزد، بکمك همین آقایان بی‌انصاف ، بعضویت فرهنگستان فرانسه انتخاب شد در صورتیکه این آدم نه تنهـا از ادبیات بوئی نبرده بلکه زبان فرانسه راهم خوب نمیداند! ایـن است فرهنگستان فرانسه که ما بآن میبالیم ...»

شرح این ملاقات و کشف عجیب را تنبلی کردم و برای آن دوست عزیز بلندن ننوشتم اما اینروزها درتهران برایش گفتم .



آشیانه محبت

صبح تابستان از شمـیران بشهر آمده بودم . در سر چهار راه قوام‌السلطنه شخصی را از پشت سر دیدم وسیل خیال بخاطرم فرو ریخت.

برفیقم که صاحب اتومبیل بود گفتم نگاهدار که من همینجا پیاده میشوم. گفت مگر تو نمیخواستی اول وقت بدنبال فلانکار بـروی و آنهمه اضطراب داشتی که مبادا دیر برسی ؟ پس مرا برای چـه اینوقت بشهر آوردی.

گفتم نگاهدار که کار واجبتری برایم پیداشده . تو هم برای آنکه سرگردان نباشی برو بجای من آن کار مرا انجام بده .

پیاده شدم و بعجله براه افتادم که بآن شخص برسم . آنقدر آهسته میرفت که بی زحمت باو رسیدم ومدتی درعقبش بودم که ببینم آیا همان است که می‌شناسم یا اشتباه کرده‌ام .

بیست سال پیش هرهفته شب دوشنبه بمنزل یك خانم امریکائی که بمن انگلیسی درس میداد میرفتم . خانم آنشب را از دوستانش پذیرائی میکرد وچون زبان تکلم انگلیسی بود من از حضور در آن مجلس غافل نمیشدم. در آن جلسات اغلب خانم مسنی میآمد که مورد توجه و احترام همه بود.

بسیار روان وشیرین حرف میزد واز هر رشته معلومات کافی داشت.
هر موضوعیرا باقصهٔ دلکشی میآمیخت وچنان گرم وخوب صحبت میکرد
که همه مفتون میشدند .

یکبار که پیش خانم امریکائی بدرس رفته بودم گفتم اگر مانعی
نباشد امروز شرح حال این خانم سخندانرا برای من بگوئید وبجای درس
حساب کنید.

گفت «این خانم تحصیلات عمیق دارد اما آنچه از سخندانی ودانش او بیشتر
سزاوار اهمیت وتعجب است، قدرت روح اوست. همه وقت بهمین آرامش
ووقار است ودر هرحال میخندد وخوشروئی میکند در صورتیکه اگر از
بدبختی های بی حساب این زن یکی بسر من آمده بود خودمرا باخته بودم:
بیچاره هرچه داشته ازمکنت وشوهر وخوانواده همه ازدستش رفته،
حالا چندی است که از فلاخن قسمت باین شهر افتاده، دریك اتاق نیمه
مفروش زندگی میکند وگاهی غذا ندارد. اما اگر کسی از روزسیاه این
زن بی خبر باشد، از صورت بشاش وکمر راست وسر پر تکبرش خیال
میکند که بایکی از مردمان بیغم وخوشبخت دنیاروبرو شده »

بیست سال پیش، آن زن یکجفت زنگار نخودی رنگ میبست و
یك کلاه حصیری بزرگی بسرمیگذاشت. آن شخصی راکه در سرچهارراه
قوام السلطنه دیدم وبدنبالش رفتم همان زن بود. بیك نظر اورا از آن
طرز راهرفتن وخود را گرفتن و از همان زنگارهای نخودی رنك وکلاه
حصیری شناختم لکن باخود گفتم اشتباه میکنی، ممکن نیست زنگار نخودی
وکلاه حصیری بیست سال دوام کند، محال است زنی بآن سن وبا آنهمه

بدبختی بیست سال دیگر هم با روزگار جدال کرده باشد و باز اینطور فاتحانه راست برود و گردن بگیرد .

چندی پشت سرش رفتم و دیدم زنگار ها چنان سائیده و پاره شده که حکایت از بیست سال عمر میکند و از کلاه حصیری بجز یکمشت حصیر پوسیده چیزی نمانده، لکن باز مطمئن نشدم که او باشد

نزدیك رفتم و از گوشهٔ چشم وارسی کردم ، همان خانم بود، سلام دادم و جواب سرد پر افاده ای شنیدم. گفتم من همانم که بیست سال پیش در منزل دکتر کلاك با شما آشنا شدم.

با چشمائیکه از غبار ایام پوشیده بود بمن نگاه کرد و گفت یادم آمد، شمارا میشناسم، احوال شما چطور است!

گفتم راست بگویم تـا الان خود مرا خیلی گرفتار می دانستم و خیال میکردم که باید غصه بخورم و رنج ببرم و چاره ای ندارم اما حالا که شما را میبینم پس از اینهمه ستیزه باروزگار اینطور فاتح و فیروزید و مثل خدنگ راه میروید ، مشکلاتم همه آسان شد ، ازدیدن شما راه فکرم تغییر کرد، شکل و رنك دنیا را طور دیگر میبینم ، مثل این است که این سنگ ها و آجر ها و هرچه سختی در عالم هست همه نرم و مهربان شده باشد .

سر و گردن فرتوت خود را بزحمت، یك ناخن بالا کشید و تبسمی پیرانه کرد و گفت از وقتی دکتر کلاك مرحوم شده من بخانهٔ کسی نمیروم اگر میخواهید مرا ببینید بخانهٔ خودم بیائید.

نشانی خانه را گرفتم و ازهم جدا شدیم . شاید ماهی طول کشید تا

روزی اتفاقاً از آن کوچه میگذشتم . رفتم و آن خانه را در زدم وسراغ آن خانم را گرفتم . می خواستم ببینم آن پیرزن پرطاقت باچه وسائلی زندگی میکند .

صاحب خانه که زن ارمنی بود دررا گشود وخیال کرد من طبیبم . گفت آقای دکتر خوش آمدید ، ماعقب شما فرستادیم اما پولتان‌را باید ازخود کرایه نشین بگیرید .

باتاقی تنك ومحقر وارد شدم . گلیم کوچك پاره‌ای درمیان‌افتاده وباقی خاك بود. خانم رادیدم که زیرپتوی مندرس‌و سوراخی روی تخت شکسته‌ای خوابیده، گفت‌بیائید و نزدیك من‌بنشینید.

روی چهار پایهٔ کوتاهی نزدیك تخت خواب نشستم. دستش رادر دست من‌گذاشت ومدتی بصورتم نگاه میکرد. پرسیدم حال شما چطور است ؟گفت « تا الان با زندگی جنگ میکردم و خیال مردن نداشتم اما حالا که شما آمدید دست از جنك برداشتم و راحت شدم . حالا دیگر حاضرم بمیرم چون می بینم دراین دنیای بزرگ یکی‌هم‌هست که بوجود من‌توجهی داشته باشد. شماکه خانواده ودوستان‌دارید نمیدانید بیکسی چه دردیست . من بیست وپنجسال غریب و تنها با روزگارستیزه کردم ، هرگز نناليدم واشك نریختم چون میدیدم گوشی نیست که نالهٔمرابشنود، دستی نیست که‌اشکم راخشك‌کند .شما نمیدانید اشك نریختن ونناليدن چه محنتی است ، هزار بار ازمردن مشکلتر است .مردم که گردن کشیده وصورت خندان مرا میدیدند خیال میکردندخوشبختم ولی من دروغی خود نمائی میکردم و رنج میکشیدم ، دلم نمیخواست منکه غمخواری

نداشتم کسی بدیدهٔ حقارت بمن نگاه کند. بعداز بیست وپنجسال عذاب و تنهائی وغربت کشیدن، در این یك لحظه که شما دست مرا در دست خودتان گرفته اید زندگی میکنم. این اول بار است که بعد ازاین مدت اشکم میریزد، چون تا بحال هیچکس بجز شما متوجه حقیقت حال من نشده بود. بگذارید پیش از مردن یکبار هم در دامان دوست گریه کرده باشم. به که چه راحت میمیرم، چون میدانم که دل شما بحال من میسوزد»

از آنخانه بیرون آمدم وزیر بار غم خمیده بودم: چشمم بآشنائی افتاد، بشتاب پیش رفتم وتعارف فراوان کردم وگرم گرفتم. در چشمش میدیدم که از این گرمی بی سابقه تعجب کرده، دلم میخواست دستش را بگیرم وبگویم مگر نه تو مرا میشناسی واگر صدمه‌ای بمن بخورد افسوس میخوری؟ آیا میدانی این آشنائی برای من چه قیمتی دارد؟ اما چرا تا بحال من قدر این آشنائیرا نمیدانستم، چرا با تو دوستی نمیکردم! از امروز من باتو دوستم....

همینکه بخانه رسیدم همه را دورخود جمع کردم و دلشان را از سرگذشت آن پیرزن سیاه روز بدرد آوردم، گفتم بیائید ما که خانواده ودوست غمخوار داریم، قدر این نعمتهای بهشتی را بدانیم وبعدازاین با همه بمحبت وگرمی رفتار کنیم، در راه دوستی از کبر ونازو خودخواهی بگذریم وکم خودمان بگذاریم، هوسهای بچگانه را فدای یاران کنیم که از بی یاری وبی غمخواری دردنیا رنجی سخت ترنیست. بخداوطن را که آشیانهٔ محبت ودوستی ماماست بپرستیم که درهیچ نقطهٔ عالم بقیمت هیچ پولی، دوستان وغمخواران بوم ودیار خودرا پیدا نمیکنیم.

ازآنروز درخانهٔ ماعیش مدامی بپاست.

زشتی

غروب بود و برق خانهٔ ما روشن نمیشد . از تاریکی اتاق به نیمه روشنائی حیاط پناه بردم و بـاین بهانه خود را از پشت میز تحریر خلاص کردم .

در پائین پله بیرون از باغچه ، درخت اقاقی کهنی است که دیگر حوصلهٔ برك و گل کردن ندارد ولی بتصور اینکه شاید دوباره پیر جوان بشود و گل کند زنده‌اش گذاشته‌ایم !

یك پهلو بدرخت تکیه‌دادم وفکر میکردم ، امامکرر چیزی بسرعت ازگوشهٔ چشمم میگذشت ورشتهٔفکر مرا قطع‌میکرد . روبروی درخت ایستادم وچشمها را خوب بازکردم که ببینم روی آن پوست زبر وخشن چه موجودی می‌تواند باین‌تندی راه برود .

ناگهان حیوان عجیبی دیدم آشفته وسرگشته ، دیوانه‌واردور تنهٔ درخت میچرخید و بالا وپائین میرفت . چنان تندحرکت‌میکرد که‌مدتها نتوانستم ببینم چه جانوری است . سرمرا عقب گرفتم و مواظب بودم‌که خودشرا بمن پرتاب نکند .

یکبارایستاد، میلرزید ومتحیر بود که چکند واز کدام‌طرف‌بدود.

البته حشره شناسان می دانند چه جانوری بود اما من هنوز نمیدانم .

ترکیبی بود ازسوسك ورطیل وعقرب ، دارای چندین پای پرپشم وخار وشاخهای درازکه شلاق‌وار بهرطرف میانداخت .

از دلم گذشت که خدایا توکه اینهمه ذوق داری و این صورتهای مثل ماهرا می سازی ، اینهمه زشتی را برای چه باهم آمیخته‌ای ! باین شکل کریه و هولناك چرا جان داده ای‌که در این وقت غروب از جان خود سیرم کند ؟

تا خواستم بر نفرتی که ازدیدن آن‌جانورداشتم‌فایق‌بیایم ودرست نگاهش کنم ، بحرکت درآمد وباز فرفره واردور درخت می‌پیچید وبالا وپائین میرفت . محو این تماشا بودم و فکر میکردم این حیوان از این درخت خشك چه میخواهدکه اینطور پریشان وسرگشته بهرسو میدود! از اینهمه تکاپوی بیحاصل چرا خسته نمیشود ونمیرود توی‌سوراخی دور ازچشمها بمیرد !

دراین‌خیالات بودم که‌جانوردرمقابل‌من‌ایستاد ، یك‌لحظه بیحرکت بود ولحظهٔ دیگر شاخها را بتاب و پرتاب درآورد . دست‌وپاهای‌پرخار را بهم میمالید و بی‌تابی میکرد .

ناگهی نفهمیدم ازکجا ، یکی مثل‌خودش رسید وپس‌از یك لحظه تأمل ، مجنون‌وار درمعشوق آویخت ، همدیگر را در آغوش کشیدند ، شاخها و پاهای پرپشم وخار مشتاقانه بهم می‌پیچید و سرها مستانه درهم میشدو جانهابهم‌می‌چسبید . چه‌یادگارهای دلرباکه از این تماشا بخاطرم آمد، خوش وغمگین شدم ، بلذت عشاقرا نظاره میکردم و آنهمه زشتی را فراموش کرده بودم. یکمرتبه عاشق و معشوق ازیکدیگر جدا شدندو

یك‌دم با تعجب ووحشت وتهدید بمن نگاه کردند وپابفرار گذاشتند !

دیدم که رفتند بالای درخت ، میدویدند تاباآخرین نقطهٔ بلندترین شاخه ها رسیدند ، همینکه بخدا نزدیك شدند، شنیدم نالیدند که‌ای خدا این حیوان زشت را با این کلهٔ بزرك و مهیب چرا خلق کرده ای ! چرا بجای این دیو کریه کوه آسا هزاران هزارمثل مانیافریدی ! چرا گذاشتی عیش مااز وحشت وجود این‌غول بی‌شاخ ودم‌برهم بخورد !...



راستی نکند ماهم با این‌همه‌خود آرائی ونازونخوت بچشم‌دیگران زشت باشیم !



عیش پیری

ای‌عقل ، پیمان پارینه را بیادم میآوری که هزار دلیل آوردی‌واز عشق توبه‌ام دادی ! حق باتست‌امامگر نمی‌بینی نوبهارچه قیامتی‌بپاکرده، دنیای پیر بازجوان شده، من‌چرا جوانی نکنم؟

میگوئی آدمی دوباره جوان نمی شود و جوانی به‌پیری‌نمی‌برازد. نقص‌ازتست که جزظاهر نمیبینی وگرنه عکس باغ وصحراو بهاررا دردل من‌باصفاتر میدیدی... گلهای دل‌من میخندند، جویبارهای‌خاطرمن میگریند، مرغان‌گلزار خیال‌من‌بانوای‌هرچه‌بلبل عاشق درجهانست ترانه میزنند . معنی آنچه را در صورت نوبهار می‌بینی در دل من بخوان : این برگشت بهاری ، یعنی ناکامی میگذرد، باید بامید خوشی عالمرا سراسر قشنگی دید، باید بدیهارا بخشیدوجز زیبائی ونیکی نپرستید. یعنی ناکامی میگذرد اما خوشی‌هم دیرنمی‌پاید، تادنیا جوان‌است باید عیش‌و کامرانی کرد وبه نصایح عقل خندید ...

ای‌عقل،مهلت بده‌این‌بهارهم‌جوانی کنم، بعدازآن فرزانگی خواهم کرد. دیگرنگو وفریادنکن که‌گوش ودلم‌جزغوغای‌بهار حرفی‌نمیپذیرد.

وه‌که چه خوش عیش وجوانی میکنم ، جان وتن را بپای خوبان میریزم و بریش عقل‌میخندم... اما این چه تلخی‌است‌که بااینهمه شیرینی آمیخته ؟ این چه صدائی است‌که آزارم میدهد وعیشم رابرهم میزند؟

می‌پرسدسال‌دیگرچه خواهی کرد ؟.. سال‌دیگرچه خواهی کرد؟..

فرشته

بارفیق‌عزیزی درپاریس بودم، یکروزکه بیش ازهمیشه بر سر مهر بود گفت توکه‌اینقدر زیبائی را دوست داری با من بیاتایك خوشگل تمام نشانت بدهم .

آدم تنبل راکه‌دایم‌در خواب و خیال دست وپا میزند وبجائی‌نمی رسد، آسان وبیزحمت بخواهش دل رساندن،خیلی‌محبت‌است. گفتم‌خدا عمرت بدهد.رفتیم ودر خانه‌ایراکوبیدیم، دخترکی مثل‌سیب‌رسیده،سرخ وباطراوت وخوردنی‌بیرون‌آمد. آهسته‌ازرفیقم پرسیدم همین است؟بمن تبسمی‌کرد وبدختر گفت مثل اینکه‌نمیخواهی‌ماراراه بدهی،مگرنمیدانی خانم امروز مارا بچائی دعوت‌کرده !

دخترك سرخترشد و گفت خانم کسالت دارد اما شمارا چنددقیقه میپذیرد، بفرمائید .

رفیقم رفت ومن‌ایستادم،برگشت و گفت‌چرا نمیآئی؟گفتم‌ازانصاف وادب دور است مریضی را ناراحت‌کنیم ، برویم منزل‌ما، چائی خوبی از ایران برایم فرستاده‌اند .

خندید و گفت بیا ، توعقلت‌نمیرسد ، ماکه مریض نیستیم .

مراکشید وبرد ووارد اتاق خواب خانم‌کرد . یك فرشتهٔ بی پرو

بال ، روی تخت‌خواب درمیان یك خرمن حریر واطلس و توری‌فرو رفته بود .

خانم بانگاه ولبخندی بیمار ، دستش را برای بوسیدن‌بطرف‌رفیقم درازکرد و گفت میترسم ازگرمای تب‌من‌لبهایت بسوزد .

من بجای رفیقم خجالت کشیدم ودلم برای آن زن بیچاره سوخت که میبایستی باآن حال‌زارازما مردم ادب نشناس‌پذیرائی کند . رفیقم مرا معرفی کرد که فلانی چنین وچنان‌است وبرمن منت گذاشته که‌ساعتی از میز کارش جدا شده ، حقیقت این‌است که‌خواستم‌باین مردفکرومطالعه یك‌شاهکار خلقت نشان بدهم تابداند سرخدا رابایددر صورت دیدنه در کتاب وتصور .

خانم دستش را بطرف من درازکرد ،گرفتم و آهسته تکان دادم و در چشمش خواندم که بمن میگوید «فهمیدم چرا دستم را نبوسیدی‌و آهسته تکان دادی ، نخواستی آزارم کنی ، از همین یك‌نکته بـاحوال دلت پی‌بردم .»

دوستم ازمن فارغ شد وبخانم پرداخت ،گفت امشب باید با این دوستمان به‌اپرا برویم ، الان فرستادم بلیط‌تهیه کنند .

درخاطرم نالیدم که ای رفیق خود پرست ،مگر تورحم و انصاف نداری ! بجای اینکه‌بحال این‌حور بیمار برسی‌وبسر بروی و برایش طبیب ودوا بیاوری ، میخواهی برای لذت چندساعتی یك همچه وجود نازنینی را بمرگ بسپاری !

خانم مثل اینکه فرشتگان آسمانرا بیـاری میطلبد ، چشمها

را بسقف انداخت و گفت مگر از من سیر شده‌ای ؟ دلت میخواهد پس بیفتم و بمیرم ؟

رفیقم خندهٔ پرصدائی کرد و بخانم گفت راستش اینست که تو هرچه ناخوش باشی و درخانه بخوابی من خوشترم .

خانم لبخندی زد و هیچ نگفت . من بفارسی برفیقم گفتم این چه طرز صحبت ومعاشقه است ، چرا بیچاره را اینطور آزار میکنی ؟

رفیقم خندید و بفارسی گفت جهنم که این نیامد ، میرویم و یکی دیگر را میبریم .

فغان حسرت در نهادم برخاست ، دردلم فریاد کردم که ای خـدا مگرمیشود غیراین فرشته دیگریرا هم دوست‌داشت،مگر میشود انسانرا برحور بهشتی ترجیح داد ! ای کاش من‌بجای ایـن رفیقم بودم ،گردنمرا بپای این تختخواب می‌بستم وجز این آشیان در دیگری نمیجستم، هرچه فرشته وبت و صنم در دنیا است بدیگران می‌بخشیدم و همین یکیرا می پرستیدم . ای‌رفیق مگرتوازسنگی ، مگرچشم ودل‌وذوق وعقل نداری؟ چرا قدر محبت و خوبی این‌فرشته را نمیدانی که در بستر بیماری باین مهربانی ازتو پذیرائی میکند ، چـرا اینهمه زیبائیـرا چشمت نمی‌بیند ، مگر ازاین حور بهشتی زیباتری هم روی‌زمین هست ؟ چه بلهوس و بیوفا وسخت دلی که میخواهی بادیگری به اپرا بروی . کـدام تماشا از این صورت آسمانی فریبنده‌تر ، کدام موسیقی از این‌صدا شور انگیزتر، کـدام شعر از این گیسو پـریشان کننده‌تر ؟ ای افسوس کـه من بجای تو نیستم....

رفیقم بخانم گفت این آقا نه‌تنها ادیب‌است، موسیقی‌را هم می‌پرستد، از هرلذتی میتواندچشم بپوشد مگراز شب اپرا وگرنه چون تو ناخوشی منهم نمیرفتم .

خواستم فریاد کنم که بخدا دروغ میگوید، موسیقی صدای تـو مرا ازهرچه ساز و آواز است بی‌نیاز کرده ! دیدم خیانت و ناجوانمردی خواهد بود، دندان روی جگر گذاشتم وصدایم بیرون نیامد لکن‌راست بگویم هرچه میتوانستم آثار حزن وغصه وشیفتگی درصورت‌ظاهر کردم ودر تلویك نگاه بچشم خانم‌کشیدم . چشمها را بزیر انـداخت و نفس عمیقی‌کشید . دانستم‌که ازآن یك نگاه مـن آنچـه بایـد فهمیده و مرا شناخته .

خوشوقت شدم اما حال دیگری‌که مرکب از اضطراب و شـرمساری بود بجان شوریده‌ام حمله‌ور شد، بنظرم میآمد‌که رفیقم میداند چـه خیالها از خاطر من‌عبور کرده، راز دلمرا ازآن یك نگاه فهمیده ودریافته که من این صنم را درخور عشق و پرستش خودم میدانم نه مستوجب هوسبازی او ....

حال عجیبی داشتم ، برای اینکه از آن شکنجه خود را خلاص کنم ، بفارسی برفیقم گفتم در اینصورت خوب است مابرویم. گفت برویم تا آن‌یکی را نشانت بدهم ، ببین‌کدامیك قشنك‌تر است.

برخاستیم وخداحافظی‌کردیم ، باز من آهسته‌دست خانم را تکان دادم‌که آزارش نکرده باشم اما رفیقم مکرر دست وصورت‌خانمرابوسید وجان مرا بلب آورد. وقتی بکوچه رسیدیم برفیقم گفتم یادم رفته بود

بتو بگویم که من امشب کار واجبی دارم ونمیتوانم باتو بخانهٔ آن خانم دیگر یا به‌اپرا بیایم.

هرچه اصرار کرد نپذیرفتم، صورت آن فرشته پیش رویم بود و میگفت میخواهی بروی ودیگری جز من را ببینی؟ مگر تو عاشق دلخستهٔ من نیستی؟ پس آنهمه صفا و وفا که درچشمت دیدم همه‌دروغ بود؟

با رفیقم نرفتم وبخانه برگشتم. شب را تاصبح خواب و بیدار بودم وهر دفعه که دل میخواست برای ربودن آن‌حور بهشتی از دست رقیب نقشه‌ای بکشد، نهیبش میزدم و میگفتم «من وخیانت! خرابی تو که سهل‌است، دنیا اگر زیر ورو بشود من برفیقم خیانت نخواهم کرد،بسوزو بنال وهرچه میخواهی بکن لکن از من انتظار چنین‌عملی نداشته باش»

آنقدر بادل زد وخورد کردم تا درآخر، عقلم میانجی‌شد وکاررا اصلاح کرد، گفت: «این فرشته بهمان اندازه که دیدی زیباست، باهوش و فراست‌است. در همان یك‌ملاقات کوتاه وازهمان یکی‌دو نگاه‌پرمعنی‌تورا شناخت ودریافت که چقدر از بی‌ادبی وسنگدلی‌رفیقت‌خجالت میکشیدی ورنج میبردی، فهمید که قدر زیبائی ومحبت راتومیدانی نه‌رفیقت،دانست که صددل عاشق ودلباخته اوئی. اوهم دلی دارد وآندل را یك باره بتو باخته، دراین شب‌تار از عشق تو نالان ودرپی چاره است... آری فردا به‌بهانه‌ای نشانی خانهٔ تورا از رفیقت خواهد پرسید وبه بهانه دیگری با رفیقت بهم خواهد زد واز این‌پس بجزتو در دنیا یاری نخواهد گرفت.. مبادااین‌دوروزه ازخانه بیرون‌بروی که‌معشوق، یکی‌ازاینروزها بسراقت خواهد آمد ودرآغوشت خواهد کشید وبآسمان عشق و محبت پروازت

خـواهد داد . . . در اینصورت تـو خطا و خیانتی نکـرده‌ای ، شاد و آسوده بخواب ... »

دوسه روز بعدرفیق بسروقتم آمد و گفت دلم میخواست فرداشب باتو برویم بمنزل همان خانم آن‌شبی شام بخوریم ، حالش خوب شده ، تلفن کردم که خبرش کنم، اگر بدانی حرامزاده چه جوابی بمن‌داد! گفت من از آن رفیقت خوشم نمیآید، آدم باین خشکی وعبوسی ندیده بودم ، آن نگاههای مغموم وغضب آلود چه‌معنی داشت ! نزدیك بود دیوانـه بشوم، بنظرم میآمد که کشیش آمده از من اقرار گناه بگیرد و بآن دنیا روانه‌ام کند !

راستی تو بااین خلق خوش، آنروز چرا آنقدر تلخی کردی؟

گفتم ابله شده بودم و صدبار از آن رفتار ناپسند ازتومعذرت میخواهم...



بی‌وفائی

با یار تازه رفیقم بصحرا . چون در تنگنای شهر آزار میکشیدم ، درو دیوار رنج وخجلتم میدادند، میگفتند مگر تو با آن یار قدیم عهدوفا نبسته بودی؟ ما بارها شما را چون دو جان شیرین باهم دیده بودیم، پس این یار تازه کی است!

در هرعبارتی که میشنیدم ودر هر کلمه‌ای که برسر دکانها میخواندم حرفی از اسم او بود،هر جوان خوبی که میگذشت نکته‌ای از زیبائی اورا بخاطرم میآورد .از آواز طوافان و آهنگهای رادیوی دکانهای ، ناله‌های دل او بگوشم میرسید، هر که بمن نگاه میکرد میگفت ای بی‌وفای سست پیمان ، برو که رازت فاش است .

آری با یار تازه رفتم بصحرا که نگاه آشنا نبینم و سرزنش نشنوم . ذرات آفتاب چون اشکهای تأسف از چشمهای ملول و پر عتاب خورشید میلغزید و برسرم فرو میریخت. ریگهای بیابان مثل دوستانی که ازهم جدا کننـد زیر پایم مینالیدند ومیگفتند تنها بما ستم نمیکنی، ازدست جفای تودلی هم نالان است . نسیم ازهمان عطرهای بیابان که بایار قدیم دوست داشتیم ، برسرورویم میپاشید.واز آن سخنهای عاشقانه که باهم گفته بودیم،بگوشم میرسانید میگفت من زخمهای کهنهٔ دل راتازه میکنم ومیسوزانم

با یار تازه از بیابان بباغ رفتم که بیش از آن نسوزم . درختهای سرو دست می جنباندند و مویه میکردند که ای دریغ ، آنکه بر سرش چتر میزدیم چرا با تو نیست ؟ ! ما در گیسوانش سایه روشن ها میانداختیم و خوش بازیها داشتیم .

آب روان ، لرزان و گریان میرفت و میزارید که ای امان ، نقش آنصورت را من هزار بار شسته‌ام و بخاطر دارم ، این او نیست پس او چرا با تو نیامده ؟

گلها از حسرت ، زرد و سرخ میشدند و میگفتند ای افسوس، مگر چشم دیگری هم میتواند قشنگی ما را ببیند یا انگشتانی بآن نـرمی و لطافت ما را بیاراید یا سینه‌و گیسوئی ، بآن مهربانی و ادب، بهترین جای خود را بما بدهد؟! پس او چه‌شد، او را چرا باخود نیاوردی؟

یار تازه‌ام گفت چرا غمگینی؟ حالا که وقت فکر و غصه نیست !

هیچ نگفتم و درخاطر نالیدم که مگر تو اینهمه ناله‌و مویه‌و سرزنش را نمیشنوی ؟ مگر نمیبینی اززخم یادگارها دردل من چه خونی میرود ! از این دل خونین چه میخواهی .

گویا نالهٔ دل مرا شنید ، گفت مثل این است که مرا دوست نداری خیالت با من نیست، پس چرا فریبم دادی ؟!

خواستم دستش را بـگیرم و ببوسم ، مرغان بـالای سرم چنان بر آشفتند که از پشیمانی سرم بسینه افتاد . میشوریدند و میگفتند بشنو چه غزل‌ها که در آواز وشور ما نهفته ، همه در وصف مهر و وفاداری است، آواز و غزل که بیعشق و صفا نمیشود، عشق که بیوفا و پایداری نخواهد شد .

صبر کردم تاشب بیاید که آفتاب برود، مرغان از آواز بیفتند، درختها محو و آینهٔ آب تاریك بشود...

ماه در آمد وصورت معشوقان جهان پیداشد ، غم عشق وحکایت هجران ورقت دوستی وصفای وفا داری دنیا را فرا گرفت ، یادگار هاهمچو طفلان مادر مرده اشك ریزان بردست ودلم آویختند که یارقدیمرادر نورماه ببین که ازجورتوچه رنگش پریده، بیاواز بیوفائی بگذر و گرنه عیشت ازلا به وزاری ماپیوسته پریشان خواهد بود...

وحشت زده باتاق رفتم و نگذاشتم یارم چراغ روشن کند تا مگر تشویش خاطرم در تاریکی فرو بنشیند . خواستم بآغوش یار پناه ببرم واز بوسه مرهمی بدردم بگذارم، ناگهان برقی زد ویار قدیم بچشمم روشن شد !

تبسم محزونی کرد و هیچ نگفت و رفت .. یك عالم شکوه و گله در آن یك نگاه دیدم و بی اختیار نالیدم .

یارم بقهر پرسید که مگر ازمن خطائی رفته ؟ عشق ومحبت که باآه وبیزاری سر نمیگیرد !

گفتم نه آن چنان دوستت میدارم که بتوانم تورا فدای خود کنم، دریغم میآید که جان ودلی یکباره تسلیم تو نباشد،شایستهٔ عشق تو نازنین، آن دلی است که دیگری در آن ماوا نگرفته باشد،من دل و جانمرا بدیگری داده ام یار بیوفا لایق عشق تو نیست ...

آهی کشید و گفت فهمیدم ، میخواستی قوهٔ دلربائی خودرا در وجود من آزمایش کنی وببینی تاچه اندازه در معشوقت اثرداری ...

میخواستی گناهی بگردن بگیری تا خودرا مستوجب عجز وزاری بیشتری در پای معشوق کرده باشی .... میخواستی بدانی که دیگری نمی‌تواند جای معشوق تورا بگیرد ....

آری میخواستی .... اماچه بیرحمی! کسیکه دلش را بیکی داده چرا ازدیگری دل می‌برد!



پیش از جدائی

هرچه فریاد میکشیدم نمیشنیدی ، میدیدی که در طوفان گرفتارم و دستمرا نمیگرفتی ! از این عجیب تر ، توهم میسوختی و من بفریادت نمی رسیدم !

میدانستیم که عاشق همدیگریم امامثل اینکه درخواب باشیم چشم وفکر و زبان باختیار ما نبود : صورت نازنین عشق را بهزار قیافهٔ موحش میساختیم وزبان را از آشوب خیال ، هزار پیچ وتاب ناروا میدادیم . تومیدانستی که من ترا میپرستم ، منهم یقین داشتم تومرا دوست داری ، پس اینهمه چرا جان یکدیگر را ریش میکردیم ! این چه بهانه هائی بود که برای آزار خودمان می گرفتیم ! آیاراستی دلمان میخواست که آتش این عشق را با آن نگاههای تند وحرفهای سرد خاموش کنیم ؟

واویلا که این آتش جان مابود واگرسرد میشد مرده بودیم ! هردو خوب میدانستیم که باین عشق زنده ایم .

پس چرا تا بیدار بودیم دایم بهم نیش میزدیم وبا هم می جنگیدیم ، وقتی چراغ را خاموش میکردیم ، هر یك باروح زخم خورده در وحشت سرای رختخواب خود بادیوهای خیال دست بگریبان میشدیم . آن نیشها هر کدام خنجر زهرآلودی میشد و بهرجا در دلمان که حساس تر بودفرو میرفت ، درخونابهٔ دل میغلتیدیم ومینالیدیم .

در آنشب‌های تار درخاطرم چه‌التماسها که بتومیکردم ، چه قسمها که بربیگناهی خود میخوردم ، چه‌عذرها که ازخطاهای ناکرده‌میآوردم وتوبه‌ها که میکردم ، تونزدیك‌من بودی و نمیشنیدی ؟

توهم در رختخواب خود بـا خواب کشمکش‌داشتی و بخود می‌پیچیدی ، پیدا بود که مثل من گرفتاری ، تو هم مثل مـن مینالیدی و فغان میکردی اما صدای هیچکدام از سینهٔ پردردمان بیرون‌نمیآمد .

تمام شب‌را فکر میکردم و برای گفتگوی باتو عبارت میساختم و صبح همه‌را خراب میکـردم . میدیدم که جز فرار چـاره ای ندارم ، عزم میکردم که از تو بگریزم‌اماهمان سروپائی که خیال گریز داشت از وحشت این‌خیال ، سست‌تروسنگین‌ترمیشد : آری‌بقصد فرار از خانه بیرون می‌رفتم لکن هرقدر که ازتو دور میشدم خیال بتو نزدیکترم‌میکرد ، کارها را آشفته میگذاشتم وزودتر بخانه برمیگشتم واز آن قصد بیجااستغفارمیکردم؛هررنج ومصیبتی آسان‌تر از آن‌بود که یکروزترانبینم.

عشق که بیدرد و سوزش نمی‌شود اما وقتی محنت ازحدگذشت به نیستی میکشاند : یکروز که از دست‌تو بجان آمده‌بودم رفتم که خودم‌را فناکنم ، پیش‌از جدائی تورا بغل کردم وبوسیدم ونمیدانم چه گفتم که تو بی‌اختیار خودت را در آغوش من انداختی و صورتمرا از آب دیـده تر کردی .

ساعت‌ها در آغوش یکدیگر راز ونیاز داشتیم و بآنهمه نادانی و وبچگی خندیدیم وگرئیدیم وعاشقی‌را ازسر گرفتیم .

ای افسوس ، چرا از اول نمیدانستم که با یك بوسه و حرف گرم میشود جهنم‌زندگیرا بهشت‌ساخت !

شبی با گل

من ای گل امشب مست اندوهم واز تو باك ندارم .

چشمم بخواهش دل از تو نمیگریزد ، بی پروا رو بر رویت می نشینم و بی واهمه برویت نگاه میکنم . هرچه امشب ازغم بساغرم بریزی مینوشم، شاید از تلخی غصه ام بکاهد .

پیش ازاین ازتو بیك نگاه دزدیده می ساختم ومیگذشتم .

نمیگذاشتم دست تاراج غمت بخاطرم برسد امـا امشب هرچه میتوانی ازاین جان افسرده یغما کن که از آن بتنگم .

من ای گل امشب مست و گستاخم وهرچه در دل دارم میگویم :

آری من ازتو میترسم واز دیدنت گریزانم :

بیك نظر آرزوهای خواب رفته امرا بیدار میکنی وبشکوه وفغان وامیداری ، ازمن چیزها میخواهند که خدا اجازه نداده وجز بزبان آه وناله وزاری درنمیآید : دلم میخواهد بغیر گل در جهان نبینم، میخواهم همه بخوبی و نرمی گل باشند ، آرزومیکنم که تومن باشی ومن تو باشم . .

اما منکه گل نیستم... چشم را ازشرم این تمنا بهم میگذارم و آه میکشم.

دریغا آنکه میتوانسته گل بیافریند چرازشتی آفریده !

وه که چه خواهشها وغمها وپریشانیها که از دیدن تو گل دردل من

سر میزند ! تو باین قشنگی چرا می‌پژمری ، چرا میمیری ؟ ای امان ! کدام انگشت بیداد تو را از گلبن بریده ، کدام دست بی ذوق تورا بخاك میکشاند !

ای‌مرك مگر کوری که زشت وزیبارا نمی بینی ؟

خوبانرا چرامیکشی !

بیادم آمد آن دختر نازنین آنشب درلباس عروسی‌مثل ماه تمام در هاله میدرخشید . ازنور عیش وامید، صدبارجمیلترشده‌بود . آهسته سربگوشش گذاشتم وپرسیدم آیا ازخوشبختی‌چیزی‌کم داری؟ لبخندی زد ودستهارا بهم‌مالید . خواهرش گفت مگر نمیدانیدکه تاخدا بمریم یك دختر ندهد باوهیچ نداده ؟

خدا بمریم‌دختری دادمثل فرشته ، اسمش‌را هم فرشته گذاشتند . روزی خبر آوردندکه فرشته بیمار شده اما وقتی من رسیدم دست‌اجل آن غنچه‌را ازشاخ زندگی جداکرده بود . میخواستند مرده را بگور ببرند ، مریم باگیسوی آشفته روی بچه افتاده بود وسراپایش‌را میبوسید.

باصدائی پست‌واز وحشت گرفته میگفت دروغ نگوئید ، بچهٔ من نمرده ، همچه چیزی محال است ، فرشته باین خوشگلی که نمیمیرد ! ببینید چه‌قشنك است ، چه‌مژه های بلندی دارد ، حیف که خوابش برده اگرنه چشمهایش‌رامیدیدیدکه چه‌درشت وگیرنده است . آره‌فرشته‌جان من برایت‌لالائی میگویم ، توبخواب .

ناگهان فریاد میکرد که نمیگذارم ، نمیگذارم جگر گوشهٔ مرا ببرید ! بگذارید بخوابد ، من آنقدر بالای سرش‌می‌نشینم تابیدار بشود.

التماس میکردند که برخیز و بگذار بچه‌را ببرند.

میگفت چرا میخواهید فرشته‌را ازمن بگیرید، مگرمن چه تقصیری کرده‌ام! منکه راضی باشم او همیشه بخوابد و من نگاهش کنم، شماچه حرفی دارید؟ مگرخدا دردلشما رحم نیافریده!

خواهرش آهسته گفت مریم‌جان، بچه که مرده‌میپوسد، بومیگیرد، مرده‌راکه نمیشود نگاهداشت.

جیغ زدکه ای‌خواهر نگو، نگو! فرشتهٔ من نمیپوسد، بوی بد نمیگیرد. بوکن ببین مثل گل است، گل که بوی بد ندارد، گل را اگر تروتازه نگهدارند همیشه میماند. بخدا من بچه‌امرا مثل گل، تروتازه نگهمیدارم ... ای وای، پس مرا هم با فرشته ببرید، میخواهم توی گور بغلش بگیرم ...



ازفکر سر انجام تو ای گل، بیاد هرچه صورت زیباکه‌بخاك رفته میافتم ومی‌نالم.

من ازاین‌سکوت مبرم‌تو وحشت دارم: چه رازهاکه بر سر زبان داری ونمیگوئی، چه‌خبرهاکه ازباغ بهشت بمانمیدهی! تومظهربهترین فکر خدائی، تو آخرین قلم صنعت آفرینشی، چگونه میشود که خدا خوبترین مخلوق خودرا بیروح وبیزبان آفریده باشد! چرا بامن‌حرف نمیزنی وبدرد دلم نمیرسی؟

حق‌داری، میترسی ازتأثر، رنك ازرخت بپرد، از وحشت بلرزی و فرو بریزی.

یا آنکه مثل آن فرشته، ازاول این جهان را برای زیستن نپسندیده وروحرا بآسمان پرواز داده‌ای ؟

جسم بیجانرا بوسیدن و بوئیدن چه دردناکست .

چه‌میگویم ! تو البته روح و زبان داری : من از هر برك تو یك دیوان شرح دلدادگی میشنوم ، در هر شبنمی که برخسارت افتاده یك سیل اشك وحسرت ومهجوری می‌بینم وازعطر جان‌سوخته‌ات هوای‌خوش عاشقی استشمام میکنم . اما امشب تو آرام باش ومن گریان ، من مینالم وتو گوش بگیر .

ازیك نگاه که بتو گل می کنم ، هرچه‌عاشق ناکام دردنیا پیش‌معشوق بی اعتنا ، زاریده میشنوم ، هرچه اشك ریخته در خاطرم فرو میریزد ، هرچه رنج‌برده میکشم ...

این‌چه‌نگرانی است که درحضور تومن دارم ، چرا درمحفلیکه‌تو باشی من اینهمه بیقرار ودل‌واپس میشوم ؟ این‌خرمن گل‌را برای‌چه‌پیش روی من گذاشته‌اند ، چه‌فایده ، این‌بهشت که مرا ازجنس خودنمیداندو مرا بخود راه‌نمیدهد .

میگوید من‌صورت آرزوی توام ، من سرابم وتو مستسقی ، مرا ببین وبسوز .

ازاین ناجوری که بین آدمها وگلهاست ، ناراحت ومضطربم . چرا اینهمه زیبائی ونرمی وخوبی‌وشکیب وآرامش‌شماگلها درما اثر نمیکند ! چرا جز بگل بچیزدیگر هم‌نگاه‌میکنیم ؟ چرا بغیر گل خواستن‌وآرزوی گل‌بودن ، فکردیگری‌هم ازخاطرمان‌میگذرد ! تعجب‌میکنم که‌چراپیش

گل بجز ازشعر و لطف وصفاهم صحبت میکنیم !

دلم بحال آن گلها که کسی نمیبیند می‌سوزد ، برای آن رنك وبوها وجلوه‌ها وخودنمائیها که بهدر میرود آه دریغ میکشم .

یادم آوردی آنروز صبح بهار درمازندران ازخانه بیرون آمدم و درمقابل پردهٔ سحر آمیز طبیعت حیران شدم : کوه و دشت آسمان پر از رنك و گل بود . ازدور و نزدیك ، گلها وسبزه‌ها و درختها سرشان‌را بمن تکان میدادند ، میگفتند ماهمه منتظر توبودیم ، بیا و پهلوی ما بنشین ، ببین که چه‌خوب وخوشگلیم ، بخواهش دلمان برس ، بشنو که‌از بیعاشقی بما چه‌ها میگذرد . توبیا وباما عاشقی کن ، بخدا ماهر کدام دل مرده‌ای را زنده میکنیم ...

درخاطرم شوروغوغا بپاشد وغزلی سوزان طلوع کرد . نسیم آن غزلرا ازچشم ترمن میگرفت وبرای معشوقان میبرد .

دراینحال و مغازله بودم ، کد خدا گفت چرا نمیآئی ؟ گفتم ازاین بهشت کجا برویم ، مگر این گلهارا نمیبینی ؟

بانوك پاچنددانه گل سفیدو آبی‌را سرانداخت و گفت : « کی بگل نگاه میکنند ! »

دردا که‌همه به گل نگاه‌نمیکنند ومن ازاین گناه درعذابم ، آوخ که‌چه گلهای بیهمتا نادیده میماند !

سال پیش تابستانرا درپس قلعه زیرچادر ولای سنگها گذراندم.

دوستان کمتر بسراغم می‌آمدند چون پای دوستی بجاهای دورو مشکل نمیرود . خوشبختانه برای دلی که تشنهٔ الفت باشد همه‌جادوست

فراهمست، بهر که محبت کنیم بماپس میدهد ، امانه باندازهٔ طبیعت. هر کس درحد کرم خودمهر میورزد بجز طبیعت که درخور استعداد دوست محبت میکند وهر قدر مابیشتر نیازمند باشیم اوفیاض تر میشود .

دوستی باطبیعت مارا ازخودمان بزرگتر وخوبتر میکند درصورتیکه تعلقات دیگر اغلب مارا بخیالات کوچك وامیدارد و بپستی میبرد .

مثلا وقتی یك خانهٔ زیبارا تماشا می کنیم شاید ازخیالمان می گذرد که ای کاش این کاخ مال مابود . رشتهٔ این خیال مارا ازلذت زیبا دیدن برنج خواستن میکشاندلکن تماشای ابرهای سفید که درمتن آبی آسمان، درپرتوطلائی آفتاب غوطه میخورند وهر لحظه بشکل ورنگی درمی آیند، مارا ازخواهشهای زمینی برمی گیرد وازخودمان بالاتر میبرد .

باطبیعت رفیق جانانه شدم ، هرچه میخواستم مضایقه نداشت . قصر ها برایم میساخت که روی زمین نیست، چیزها بمن می آموخت که درمدرسه یاد نمیدهند، تصویرها نشانم میداد که هیچ استادی نکشیده ، بزمها برایم بپا میکرد که جز در آرزو صورت نمیبندد .

یکروز دربستر رودخانه خودرا لابلای بوته هاودرختهامی کشیدم و بالامیرفتم . روی تخته سنك هائی که سرازآب بیرون آورده یا مثل چشمی که گریه میکند ، ازپردهٔ نازکی ازآب پوشیده ، پا می گذاشتم و می ـ لغزیدم ، درهرقدم متوجه بودم که اگر افتادم تاکجاخیس خواهم شد .

ناگهان تیغی بدستم رفت وایستادم ، باطراف نگاه کردم تاازتماشای قشنگیها داد خودرا ازستم تیغ بگیرم . دیدم بفاصلهٔ نزدیکی بستررود را دوسنك بلند ، تنك در میان گرفته اند و آب از چندین پله روی هـم

میریزد . گوئی آن تیغ که بدستم رفت میخواست خبرم کند که راه رفتن بسته است .

خواستم بر گردم ، دیدم یکی اشاره میکند که بایست : در کنار پلهٔ آخر آبشار ، گل سفیدی ازشکاف سنگی سیاه بیرون آمده بود و زیر قطرات آبی که بر سرش میافتاد ، اشك میریخت و سر را بحسرت بمن تکان میداد که نرو ، یك دم بایست ومرا ببین . .

تا آنجا که میشد جلورفتم و نگاه کردم . گل بی برگ وخاری بود، نازك وکشیده ، ساق ولاله‌اش ازیك جنس و رنك بود . با آنهمه که برسرش میبارید چنان گرفته ومحزون بود که غنچهٔ دهانش ازهم باز نمیشد .

اگرهم دستم میرسید گل را نمی‌چیدم . چشم وخیال را از آن گل سیراب کردم وخواستم بر گردم . بزاری و تندی سررا تکان داد که نرو ، بنشین وبدادم برس ، من تنها و بی یارم ، دلت بحالم بسوزد ....

بی اختیار نشستم وچشم وهوش و گوشم را بگل دادم و محو اوشدم .

نمیدانم چه مدت طول کشید ، هوا تاریك شد ومن دیگر جز در خیال ، گل را نمی دیدم .

قصد کردم که برخیزم وبروم . سر از گریبان بر آوردم و ناگهی دیدم که گلم جان گرفت وبرسنك ایستاد . دختری شد بلند وکشیده وسفید، مثل ماه درخشید و جهانرا روشن کرد . گیسوان طلائیش همچون خرمن زر که آفتاب به ارمغان فرستاده باشد ، بردوش وشانه‌اش افشان بود .

انگشت نسیم از هرتاری سازو نوائی بیرون میآورد . با صدائی

همچو آوای بهشتی گفت نرو ، بازبمان ومرا نگاه کن . توچشم‌دل داری ومی‌بینی که رنج مرا دراین تنهائی هیچ خوشگلی نبرده ، هیچ معشوقی ازبی عاشقی اینهمه درد نکشیده ...

فریاد کردم که مگردراین بوستان ، بلبل شوریدهٔ نیست که توبی عاشق و یاری !

زارید که ای دریغ ، بلبل عـاشق را بدست خود سر به بیابـان دادم! آری هرچه‌بلبل دراین دنیا بود مرا خواهان بود وشوریدگی‌می‌ـ کرد تاآن یکی که ازهمه بهتر دستان میزد ماند ودیگران ازخجالت‌پر کشیدند . بلبل‌دستان‌سرای من هرروز خوشتر مینالید وبهترمیسروداما من بیشتر ناز میکردم و کبر میفروختم ، میخواستم‌عاشقم‌چنان‌بسوزد که ازنغمه سازان‌عالم همه بهتر بسازد ... ای‌افسوس، آنقدر نازوسردی کردم تاروزی ازنومیدی خاموش شد وپر کشیدورفت ... وای که هیچ‌معشوقی مثل من از رفتن عاشق اینهمه درد نکشیده ! تو که صاحبدلی هر چه میتوانی برای من‌غمخواری کن . اگر بلبل رمیدهٔ‌مرا دیدی بگو ... بگو که‌من ازاو عاشقترم ...

گفتم پس‌چرا بدنبال معشوق سربصحرا نمیگذاری ؟

گفت آخر من گلم وپای‌بندم ، گل اگر پای‌بندنبود گل نمیشد ...



من ای گل امشب مست اندوهم و از تو باك ندارم ، هر چه ازغم بساغرم بریزی‌مستانه‌مینوشم ، اما چه‌حاصل که هیچ‌از‌تلخی‌غصه‌ام‌نمیکاهد.



پایان

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤١	٥	مآمد	آمد
٦٢	٣	حوشت	خوشت
٩٤	٩	سعودمیکرد	صعودمیکرد